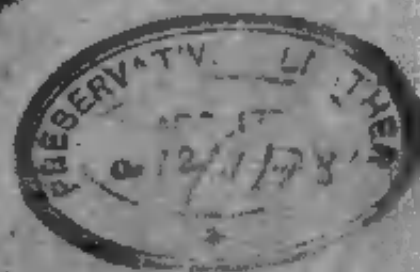


۳۷۳
د یوان نسی







جوهری یکشماره است در سیم
صفت وی نویسنده ایم از وی ازل
نموده سودای غفلت داد و شد آنرا نشد
شد بر گردان پیوسته در سیم است چنانکه

هم توانی قدر خویش ای که مرغان
ای کلای طبعی نیست ایست در آن
آه ازین سودای دور و راه پیاپی
ای سپهر نه زلفت جان سرگردان

ای چون ملک از عشق فرشته سپهر ما
بودیم حواد از تو پر پسته و باشیم
بشمار که چه فدا و فغان در خلوت
ما زنده و بعش تو از آنیم که نکه نیست
جز آینه صورت روی تو نباشد
تا سوخته از پستی ما خنک و زنیست
در پانچ جوان آیت روان سید هستیم
چون ملک حسن اهد و کران نیست
ای کرده بگفت رویش که نیست

سودای تو ز فتنش غم و جگر ما
تا پست نشان تو باشد اثر ما
از یارب هر شام و دعا می سپهر ما
مرد تو که یک فتنه بس اند اثر ما
سره که که یابنده ز خاک بهر ما
ای آتش سودای تو در خنک تر ما
از سایه سپهر و تو بلند ست سر ما
در عشق خست کی بر آید سپهر ما
از روی تو آتش سرم و ز روی سهر ما

جسدر روی تو در دیده ماروی آید

ای آئینه صورت رویت نظرها

ای زو شب خیال زنت پیشین

جاوید باو عشق جهالت توین

آن که بود تشن جو دم سمنه

هر تو بود مو پوس جان حسنین

تا جبه پیش بقدر روی تو می کنم

تا هست بود قبله همان حسین

مارا سوای جنت و غلبه برین کجاست

روی تو هست جنت و غلبه برین

روزی که دور چرخ و پد جان تابا

مگذار و اسپندان تو خاک حسین

ای خاتم جهان طاحت بیعت چنین

شده هر محبت جای نوروی کین

تا در هوای محبت تو چون ذره کم شد

تو بر محبت دشمن زین پس کین

اندم چشم بمل و فانا زین تراست

چند آنکه چو می کند آن مازنین

هست آرزوی جان پیروی صانع

ای آرزوی جان نفس و اسپن

در عالم تو جبه چو پستی صحرای

در راه حقیقت چو پستیان چو

در کشور صورت چو پستی صحرای

در ملک معانی نبود پستی صحرای

ارزش و صفت نام و نشانی سوان
وزات جهان اسم در قص پایی
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام
بشناس تو خود که شناسا می بینی
وز آنکه تو در دوزخ و راه نرسیدی
ایست روی که بیان کرد پیشی

انجا که کند شمشیر نور حجت
اندم که شود بر تو خورشید موی
چون ابره را نیست نشانی ز سرو
روشن شود و خواهد درین سپهر
ای بس که بدندان گری بکشت تو فدا
و الله شمشیر او کنی الله شمشیر

پادشاه می کند شش تو در راه ما
کج بود چشم ما پیش تو فرین منت
چند خلقت بگوشتن خواهد کرد و بر
خیمه و خیمه کاه جان را کن ای کباب
منع روز از آتش بشکند ز چو دی
بار طاعت جو که گشت و منش می کشید
مسح و نمیزی چشم اشک روان میکند

ما که در افتد در و بوسه بگو جان ما
مسرود و جهان می شود مات بکشت ما
بشنود و ارکانات پست و نماند ما
تو که خطا میرسد پست بخور کاه ما
بر کشد او از خویش من بچه کاه ما
پست کو اسم برین چهره چون کاه ما
خفته بین فلک سر چهره از آوا ما

بشت و حوری صیلت حراست ملحق
جاست که غنچه از زرقامت سایه بجز
جاست که در جنت نماید جلوه مردم
غم دینی و شکر دین بکند ز دل محزون
در بی میند که همان شد خیال بدین
ز نور شمع رخسارش فروغی بود در صبی
جاست نیست تصور است که ذکر او در دماغ
بقطع من لادن ز نار زلفت حاضرت زلف
نیلی شیده پستم که همچون کند همچون
سلاطین جهان یعنی که ابان پسر کویت
بختی مدعی سبقت و جور طعنه دشمن

از آن من تو مقصود است شتابی
بجز سایه بنشاند اهل و عهده طبعی
کنه زول عارف ترنمه دوش همی
که بی سود سپهری باید هوای دین می
نباشد جای بختی غم دینی بعضی
از آن جانی بسوی پرستیدن صبی
چه صورت شش می بند و در ناز شش
این آینه انور از آید جو اسب ز نار شش
چه چشت این تعالی نغمه که همچون کسلی
بچشم اندر نی آورده تاج و تخت کسری
نظر چون انیسوی است فضل حق تعالی

نرم نغمه نیانده و خا و خوب طرا
جام جهان نماند از این آینه چه

زار و که کس نیار و اندر نظر نه طرا
از غنچه تن طلب کن جام جهان طرا

مایم و در دو عالم سپهر چشمه الهی
لایلی خد نباشد در نشو و رنگ
ای چنبره ز منعی تا چند داری آن
زندگی چو نایب کزین که در دو عالم
از بگذری پس از خود بچشم منعی

معلوم باشد این دم زندان باطل
چو چای میدان مسمم نشو هم نمان
در خاکدان منعی اوج مسرت
کسب منعی نباشد زندان بی نوا
در سرشبی که باشی منی تو روی دار

بیکش چشمه نوار کوشا بنامه
شسته بودم زنی جام قدح منعی
بنمای بهج میگون که خاکشوم
دانه خال آفتاب ز که دیدم گشتم
نخ پوشان من خسته صبر بوج
هرک سودای نزارن سیاست گشتم
نهادی ایدم در شاه و قوی که نیست
کس که میگوید بهجت ندان عمر

بیکند زلفت خورشید تو دیوار
می رود باز لبست بر سپهر سار
وزنه کم نشو در عینت بنامه
وام زلفت تو کند مسیبه بدین امر
سخت روی بیکش شد چو پروانه
کربنده شلاح کنی سپهر نزار
چون کوشی که بود قابل لبست
نیت منی ابر سپهر خورشید

گر علمم تن من بشکند ایام سنوز
در جهان تا بود از قید محبت نشا
ساجد نایک بشکرم و سپهر ماست

بج عشق تو بود بر دل ویرانه مرا
بقید جان خود حسرت رخ جانانده مرا
بر سپهر از خاک درش فخر شایه مرا

سبح از باقی نبود رخ در گردش آینه جام
ای صوفی خلوت نشین بستانند از کجاست
ایام را قضا کن امروز را دوست شمر
ای چشمت ز کون خاک من در سار تا جاش
شده زده و درستی امروز نام در جنت
تا کی زنی لاف زده بخت تا در زیر لبش
ای شمع اگر با کوسه بایانی شبی بگذشت
ای آن شب که نیست سپیده زنی نشان من
ای غریبه من و ایکن دعوی تو اسم را که کن
ای زلفت خال ز رخت مسیحا من

وز سر خیال منم پیران نه درویش شام
ماکی بازی در و یک سپهر مانویای غلام
پیدا و می و ران بین هم دی چون ایام
باشد که بستانم هم زان لب شیرین کام
فردا بخشه چون برم یا به بختک زنی نام
ای ساجد و عابد شده و در روی منام
از عاشق پهل کجوا و بسیر این چام
کی روز کرد انم شبی صاحب روی شام
کامروز حاصل کرده ام محبوب بیم ز نام
وده که خوب آورده این در این نام

فان قدم چون انسانی شده و بر خیزم
خاک پستی از دل شده با شرابی میخشد

چند کی بهم شبی تا آن انسانی نام را
ای ساقی منجی بیار از آب انشام را

ای منور لوح رویت عنده ام کتاب
سوره سبع المثانی اصاب روی نیست
باز دانه سر که از وجه رخت می دوش
نابرویت گفته ام و خست هیچی حاصل
ایه اگر نمی طایر است حق روی تو
نست خط و جاده مژگت باب عکسیت
ره بخط استوای وجه آدم چون نبرد
چون شبی که خاک پستان فصل شد

از روی پیش جلال نام من کتاب
اهل دل از رخت روشن نیست
سروشنی القمر با معنی ام کتاب
آتش نرود بر من کشت ریحان کلا
سر که وار و نور عکس دانه افضل چکان
شبه افضل حق ولی الالباب این اصحاب
شکر و بی دین از آن جاوید ماندند خدا
از شرف در دیده خود شمشید حقید جواب

شب گفت که رویش کنی چندی بخوا
عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت

خنده ایست از تابش رخ شید رویا
از نور داشت چون بدست بر جوش

آنکه پیش از وفات چون ملک سجده
با دم جان و دست انعامی بستر نطق
قبل تحقیق منصل تو رویت حیات
مردمانه از زلف صورت حسن پیش
کی کنند ناز و نفی نعمت پستی ولی
چون جوید غیر منو عبت شرکت مینویس
در زخمت نور بخشی دید اکنون جان شد
میکنه شرح الم نشرح پس ای خلعت

باشد ایس که هست از ناز و روانی مدد
پیش زلف تا بدارت کشته خیمه رشتن
جنت جاوید یک کی تو و خلعت سرا
خود غنا از عبت منسی ام الکتاب
کز لبش نم شیده باشد شربت ناز و عطا
با جمال ریش باشد حسن ویت الخطا
از لبست چون لب تازی کی بود و اورا
ای خلعت اتنا شفا از توشه این حجاب

منع عیش و مقام خایه است
بعد مشکین زلف و جاشه
ای خصوصی دم از ملکوت فرن
از ان حواست با تو می رود
ای نشان و زیات حق سگه و

از نخلان عیش شایه است
وام دل ان عین دانه است
ذات حق فایز از پناه
لن شد ابدا شراب عاز است
این نشان می دوش است

از غلبه کار ذات یزدانی	و جبری عند ربی بهانه است
اتش کن سوز و شرک که از	نار تو حیدر یک نهانه است
انجاش با پست جود او دارد	نور بحسب ربی گرانه است
نام صومعه مبرکه آن دلبسته	خارج از قفس و ریش شانه است
نن تانای الف لام است	پست عشقیم و این ترانه است
چون نسیمی همه جان فرو	سرخوش از باده شبانه است

اگر چه چشمه نوش تو دارد آب جفا	و میل ما خط پست تو است در طعنه
چشم پست تو دیدم یقین و این پست	است چشم ترا بر کان جبهه صفا
اگر نه روی بودی پانجارت حفا	چگونه روی نمودی با بختلی دوا
جهان چشمی است عشق لم زلف	بدنه که چه حد نو پست این کیست
بر ظرف که نظر میسگرمی چشم	جز آفتاب لاخوت مبهات غیر صفا
خوش به دیدم معنی پسندی صوفی	ز زکات زرق ریابا که اگر کنی مرا
بیایا که بیدارت آرزو مندم	حاکم کشنده در این لال هم نوات

دل منشد بسلامی اگر چه شاد و آرتو
بجو روی گروم بر پیش حق نیست
پاکر نامشبه قدر مت کیست
و می که عارف روی شد زود فرج شد
مرا کجاست کوشش که موجب در
سبایش سببه تعلیه وطن که مکن سب
نپسیمی آتش مهت چنان محسوس کرد

حکایت الف سلام و مشبه بر گشت
عبادت کی که قبلت باشد از پست
شبه که شت بعد از مراد قدس و آرتو
له عارفان جهان تعلیه اهل نجات
که حق پرست چو صوفی نمی پرستند
زین طریق بمنبر کسی رسیده است
که باک فی انا الله بر آمل زود است

زنی جهان به پست جمع صفا
بجی پیوسته رویت که سوره کبریا
بجو قیود روی میسکن دل من
زلام و بی است یا فتم حیات
و کی گشته رویت نشد بر آرتو
نوشا و عروج پستی مرا که در

رخ تو آینه رونمای عالم و آ
در عید اکبرم نیست بهترین کار
صلوات ایمانیت قبله کاه
در آب خضر همین شربت دین قرآ
چگونه زنده توان بودی صوفی جهان
بیک پاوه چرخ تو شد و آرتو

زهی حسن بخت عید ماه نو کرد
بهر جامع رویت کفار دم جبهه
خیال وی عابدی قبله نشین
آنکه بجای نیکی فرای ویت کرد

پرواز زلف تو روشن بشی سیاه
زهی جلالت بیان طعنه قضا
ز عابدان شمارش کی پرست
پروا نامه اعمال و بود چست

ای کعبه جمال توام قبله خلوت
ذرات کاینات بس بر تو قائم
و ده اک حسن روی تو خفاش کنی
روشن شدیم که روی در لایت
ای بار بی رخ جو هست بس عشق
در کاینات غیر تو پس وجودیت
شرکت در طریق حقیقت دویلی
دم در کشن پان ابلش اچیز
نورش است شب قدرت است

حسن تو داد و بخور شد و نیک
چون عالم صفات که قایم بود
ای قباب روی تو سپهر صفات
ایمانه در کشت پرستیده اند
بیلاج عسل را به و منسوب کرده اند
ای یافت وجود بذات تو کاینات
ما خضر تشنه ایم تویی چشمه حیات
کافرون وضع کوزه بر جبهه در
لوتو هوشن بود و کی بسته ابراست

انکو ز قنبل حق چو نپسی می سید
 شمع هدایت آمد پروانه بخت

<p> این چنین دلبرهای فتنه گر کجاست جام حبشه رخت آینه کیتی نمایت زنده و صوفی احوال پوستانه با هم منزل اهل قیامی شیش و نونی با سر است از زنت صحن برای هر دو عالم دنیا کاهل معنی اضراط الله است بخت باب جنت و هم جنت خود و بخت در آستی ازین فرج پوستانه باشد و بخت این چنین مستنکج با کجی کشت رات شش جنت چند کند می نیم مرد و بخت مرد و جوی پاک که از </p>	<p> آنچه چشم ترک نیست فتنه ابر و بخت شش اشیا بر سر روشنی از روی بخت چون تو پستی ایم اندر خاها بکند ساکازا در طریق کعبه وصل خشت از زورت آفتاب دات پاکت از بخت بر سر طافه از ان خط مویت مرد چار خرگان دو ابرو و دو خط موی بخت سرور را نپستی کردم که با پای نیست دل من در دیکه گتم ابرویت کجاست تا بستر می دو خط رخت زرد و بخت چون نپسی شکار است از قفا و بخت </p>
---	---

۴۰
 ۴۱
 ۴۲

شش پستی صورت کاشانه ماست
آب حیوان می کوثری و معین
زرقشان شمع ملک به پس پروردگار
فانغ از کعبه و بخانه و دیریم گشت
میرغ صامت که از دام و کوهین از او پست
حاصل نقطه اقد و ان من شیع
چه غنم از غنای وقت به باب مراد
جمله ذرات جهان آینه صورتش او
پست بر فرق نسبی شرف ساجده

پستی کج و مکان از می میخانه ماست
جرعه صافی بی در می پست
عکس رخا رستم بر تو پروانه ماست
ملک و عدت و ملن قاف قدم خایه
در حقیقت چه مدد غلبه از ماست
کرکلی غنم سخن قصه افسانه ماست
بج و عدت چه میثم دل و برانه ماست
مطلع نور تجستی رخ جانانه ماست
زان دایه غنم فرشتا از ماست

عشق گرفتار تو دانه که چه درد است
آن دل که نکرده از دو جان و تو حاصل
از عسر کرای چه نتج بود از آرا
چو کوه و می لاری ای پسر و گل اندام

جانی که نداده پسر و تو نه درد است
حاصل از جات آنچه مرادست کرد است
از غنم محنت سلب عشق نورد است
خاست به چشم می که آن مرد و است

حال دل پر آتش شمع ندانند
بوی که پس زلف حسن بای تو دارد
او را که نظر بر دل دین پس و جانب
چون در فلک بی سرو پا گشت بی

سر چپ که با کبریه و سوز و رخ زرد است
مد غنبر و مشک خشن رفت بکوه است
در معمر که عجب با کجا فرود بند است
در دایره چون نقشه از آن احد و فردا

غرق در بای عشقش حال نادانند که بخت
حال آن زلف پریشان شنو ازین هو
تا تو این زلف یارم و ریش دارم شفا
تا آید ما نیم و روی قاتی و جام شده است
عشق خواب و در کجاست و زانند بیدار
مور میان جان باو زلف غنبر ساری شود
روی ساقی در مقابل ماسی زنی از چهر
ای صوفی خلوت نشین از حال تو دار و خور
آنچه در حسن نه است در اک مور که بخت

این غنچه آسوده بر پیشانی کج و اندک
آن پریشانی که قمار چو ماه اندک بخت
پنجهان پیما دست را این شفا و اندک
در غر حار صوفی صاحب شفا و اندک
تو مگر آن کج را قیمت خدا و اندک
بخت اسرار کی این باو سبب و اندک
مستی این کشته را بخت قفا و اندک
از حال میخانه را زانند آشنا و اندک
کز و بازار تو آید مست تا و غنچه که بخت

مرکه او کلاشتماسد اینها دانند که است	می کند قیمت بعه جان من لعلش
عقد زنجیر آن لعل دوتا دانند که است	چون نسبی مرکه شده دیوانه زلف خست

مبار عشق بیاز می که عشق بازی نیست	حیات زنده و لان پسته بش بازی نیست
که کار عشق بحسنه سوز و جان بازی نیست	دلا بسوز عشت چو شکر یکداز
که در شربت صاحب لان نازی نیست	طناب دلی که پنداری بین زنده نیست
طریق بنده خلص بحسنه بازی نیست	ستاب و فی خدمت که برود محسوس
طب در در اعظم چاره سازی نیست	نیور و عظم حال چنین که می سپرم
که گفت یار مرا سپرم دل نوازی نیست	ز جور و عشو بازم چو سیکشی مردم
که مرکه پیش تو خود ابحث غازی نیست	بجاک پای شمسیدان عشق غریب نیست
که بر سر آمد عمری بدین بازی نیست	وصال لعل تو خوشتر ز عمر جاوید نیست
نظر سلطنت از روی بی نیازی نیست	به دولت غم عشق خست نسبی نیست

این چاره که با شش و دین کردگار نیست	بجز وصلی خست چاره درد دل نیست
-------------------------------------	-------------------------------

نار و نطنم نقش خیال تو در آمد	در غارت چشمم حیر از نور خدایت
نار و شب قدر سزلت تو بروم	خندم بچند از روی ای برده جایت
ای کرده قدرت در حرم شکم لم جا	پروان تو مستی رخ و غالی تو جایت
باز اگر نشیند باز مهر جایت	در چهره و چو بخت اثر مهر و وفایت
مهر و دم شد از وصل جایت بگو	دل زنده و جانم اوده بویست چو سبایت
از شربت مینا طیب دل پیا	حسب مطلب زنده در بوی وفایت
عشق دلدار مرا بی پسر و پاکر	چون کردش فلک از سر و پایت
منکر خطا فکر خطا یکدانا	در دیده حق بین خط و سهو خطایت
در کام نیستی تو شدی همه عالم	از کام دل روشنی دیده هست

جانا پاک صحبت جان بی سوخت	نار و نسیم مهر دو جهان بی سوخت
مرکام و ذوق عشرت و شیش طرب کرد	ای رزوی جان جهان بی سوخت
خود و پس و جوری تو خواهم که شین	جان حدیث و حور و جهان بی سوخت
تبع و قبا و ملک و سلطان نیم	چون حاصل من زمان من سوخت

در باغ بهشت و سایه طوبی کجا برم	کانه چشم زنده و دلان بی کس نیست
چو است چو درد وصال حسه در کون	یعنی وجود کون مکان بی کس نیست
صبا کی که ترا ز کف ایوان بزم خلد	ای شش لعل بهر دمان بی کس نیست
در باغ چشم آبا و این میسه و دود	ای سپهر و ناز آب روان بی کس نیست
بگذر ز نام نمی نشانی که ناپیدا	چون پستی نام و نشان بی کس نیست

۱۴۱

جاک باد آن سپهر که در وی سر سودا می	دور باد از نشانی کویا و غمهای موی
سرور در بالا کمان آبی در و سبیل	در کمال پسین پای جویای نوبت
گرچه خورشید آفتاب شمع روی	روشن و تابان نور صبح میسای تو
لا نظیری جهان از حسن لطف لبری	سر برار از چشمت بختی که حسای موی
یکی در اندیش چشم اصل نظر چون تو بنا	آنکه او چون خاک راه افتاده در پای
آنکه در بند سپهر و جانت فکر جان ال	خود پرست و پست منت مرد سودا می
نیت از اهل بصیرت آنکه او در چشم اول	بیا به روشن وی عالم آرای موی
بگذر از باب تحقیق است ویت ز نخب	بلند تحقیق بلبل در وی پای موی

کی بدیده عروہ الوثقی نیست باشد	مرکز اجل استین زلف سحر می نیست
دور کی ماند بامروی تو ماه نو و پله	راستی اشل بروی چو طغرای گویست
روی سپیدی چون خد اکش نو الفدا را	خط خالی بحدیله اندر کین می نیست

مراد آتش غم غمت آتزمان خست	که حسن بود تو آشوب در جهان خست
بیر غمزه چو چشمیت مراد گنستم	که گشته نظری زین زکمان خست
چو زلفت ارچه بر آتش من آتش نشاند	بست مرا چو سخن در مسنه بان خست
پس زرد من زلفت چو اخبار گرفت	نیم صبح و آفاق بوی جان خست
معدن بشکود دانت کش و زبان	سحاب دانه لولوش در دمان خست
کمی نیست روی ترا بر میگرد	غلش از تو نظر چون بر آسمان خست
بر آستان قیام سرور انگش شد	که بچه پرده سر خود بر آستان خست
چنین کج حسن زلفت با زلال و لبر بست	نظر روی تو چون بچشم خوان خست
بجز ولایت خسر و حکیم قابل نیست	مردمان تو او را که در کمان خست
بگرد اصل تو می گشت عقل جان کجا	در بیت نکته موم در میان خست

دگر چه گشتی تن بسکند چه پاک او را	که باد شد طغیان تو بر کران آمدت
پیر سن حال سپیدی ز چشم و زلف بهین	که چستنه را بدید پیود همچو ناتوان است

دل بی تو انبیا در عالم طالع یافت	خرم کسی که بانور ماسینه وصال یافت
انقاد که بر سپهر کوی تو شد معینم	سعد و رقت و عزت جاده و جلال یافت
خوشنویس کا کمال ایتسی شیخ شمع	پروانه که بر تو نور جمال یافت
آن چستنه که یاد تو و شوق زبان شد	طبع حیات لذت جان و مقال یافت
از خانقاه و مدرسه اخراجی و گرفت	آواره که در طلبت ذوق حال یافت
جانم ز محضورت روی محو کرد	نقشی که بر صمیمت و هم از خیال یافت
اندیشه خلاص محال است اگر کند	مرغی که دام و دانه آن زلف خال یافت
در کربلای عشق شهید کی تشنه رفت	از کوثر وصال تو آب زلال یافت
شادی اهل عشق غم من وصل دوست	شاد آن لی که با منم عشق اتصال یافت
جانی که باد صبا تو شکست پس فرین	جاوید زندگشت جهانی کمال یافت
جانی میان نهاد پسیمی شیخ از آن	سلک عاشقانی حالت جمال یافت

ای شمع ملک بر تو از روی چو است	و غیبت شب شمع از زلف بیت
قد پسند ز سوختن چو نیست زینجا	صدیغ کفانی منور و رفته چاهت
تا خاک کف پای در دیده کشد مهر	افتاده بر پیشانی رو بر پسر است
بی جسم و کما در کشتی خلق جهان را	ای صفت آتشی بر آتش کجاست
خورشید و در و زمره که شایان چاند	بر پسند غمی نازند و بجهت
ای چو هست نه پای و آیت رحمن	با چشم دیدن کجاست راقم
می سوز و نسیمی در آن آه مبارک	تیره شود آن آینه ماه و آفت

عش حان است رویت صم لاسکوا	اعتقاد اهل غایت حق مصطفی است
که بجام و جم بود زان قست شامشی	دار و آن آینه رویت که روی چو است
و بکران که سدر منور و آفتاب منور	طوبی است بلایت که هست مست
آنکه در جانبی بگوید بی بدست	دوره جای دور و بی و حبسی بن است
آنکه چون شیطان خود قبل روی کرد	که بغت ز که چون طمس چون چو است
از آن غزایل از خدا نشنود امر و حکم	که حسد نه داشت آدم صورت غیر خدا

<p> حسن او بت که مست پستی نیرنگ آنکه خرویه تی دارد جلد در پیش از جراح خسته جانم باشم شمع از ره صورت میانی ای که چهره حسن بار عشق را بسته ای غیب حسن او عشق ما است ای پنهان </p>	<p> آفرین بخشش نصرت که دریای عشق روز روی حق بتایدت در پیش چشم جان کشاکش روز و عدو و صفت در حقیقت من شایم و شایسته اوین چیزی که میجوی آن بی اشت زانکه حسن او قدیم عشق باقی است </p>
---	--

<p> سلطان غمت را دل پرده مقام است در عشق تو چون پست دلم بنده جاو جز بختن سودای سپهر زلف تو در سر که تو به زبستی کنان رند که شربت ای که کسی غمت را سجده و شمع ای کرده زنت روز و شب تیرم ای طالب ناموس پس ما کن طلب نام </p>	<p> آن دل چه نشان دارد و آن مرد کلام کار دلم از دوست عشق تو نام است بویگر سوختن عاشق دلخوشه غلام است زان داده که روح الهه شمع و جلا مرغ دل با غار غم ازین دانه و دام است سبسی که نه بار و تی باشد نه نام است و عشق تو کی دیگر است نه نام است </p>
--	---

کار نظر از آنست چو لوله بنظام است	تا محرم اسیر خیال تو دلم شد
وصل تو حرام آمد و خاک حسرت آمد	بر طالب جنت که مراوشن تو باشی
دیدار تو بخوابد و شتاق کلام است	بر طور بقا جان کلیم است ازنی کوی
مار و می باشد و خدای چشم تو امام است	عرب پسیمی رخ بروی تو باشد

بستجوابی بیان ایبارک منزل است	مطلع انوار زلفت پسکن جان دل است
عاشق کدول در آن غمخسیر بند و گل است	کز چرخ دل از زلف خوبان پسین از دل است
منفی محکم و مین عقد بیس شکل است	عقد کیسویت با سانی نکرد و حل است
چشم حق بنیت اورا تو می و گل است	صورت حق که میکوبد که روی نیست
در قرآن بدیکو بالک بیان سجده است	بابت کشم که خواهم داد روزی جان است
اکم میکوبد چو آن سپهر جوین غافل است	در سواد غفلت زلف تو هست آب حیات است
در نصیب و نشد که بر کنایه راسخ است	خود خور در عجب عشق تا بدست آری است
هر کی مخلص بود روشن شمع محفل است	ای خیالت کرده روشن جای چشم نمی است
تم رنیتن مژده در خواب و دل محفل است	در طریق کعبه وصل تو اهل شوق است

حاصل یارانشد بر عشق عارفان جهان	عشق عارفان مسر که حاصل نشد چنان
ای پستی صورت حق بسته بر آب گل	نایب پستی صورت حق بسته بر آب گل
خلاف خوی مضایا را گرفت و گشت	تقیض عکس فادها گرفت و گشت
ز مبرکین جو بنفشان نبی رسد کمال	طریق بغض و محبت را گرفت و گشت
ز وقت رخ و از حسن لی چو آینه ام	عبا خلعت و فیض و صفا گرفت و گشت
ز روی ناز و کتبه نگار بند گشت	ار سوم و عشوه و شطوط و فاکر گرفت و گشت
دل شکسته ز دست تظاول لغزش	نزار بار غبار غمان صبا گرفت و گشت
سوی مهر خشن تابوی مرده یافت	مزاج آتش طبع هم سو گرفت و گشت
سوی مهر و محبت یار چون در دست	دل و طبع در دود و گرفت و گشت
ولی که زنده را کرد و بوی عشق گرفت	بنیم صبح و شب هم را گرفت و گشت
ز خانه که پستی مقیم میکرد بشد	ره موافق طریق خطا گرفت و گشت
آرزو مندی در دجسه یار از حد گشت	در شمس مکر کلان تیره و آواز حد گشت

مهرچو دشتا دم بانند شب صفت لی	محنت بجان و جور روزگار از حد شد
که چو بر راه خباشد به روی ارم نسوز	از مظهر وصل وی آن کار از حد شد
روی بنمای ای گل خندان کی فصل رخ	بر دل عبس و در پیل خم خارا از حد شد
شرط عاشق نیست از پیدا و نالیده	جو آن شفتند لطف پیر از حد شد
بر امید جام نوشین شراب جمل دوست	خواران خون دل در دود خارا از حد شد
از آب مرگام خدر کن که غم روت مرا	کوبه نوز چشمه شکار از حد شد
در کند زلفت ای مازگاندا زان چرخ	بیرباران من گشته شکار از حد شد
باجرانت پستی را بار جان کشید	دل ضعیف پستی ای نگار من زیاده

من سرشادنی ارم باغم بادم خوش است	من سبانه هم بادیر خمارم خوش است
بستم از جام نامحی جای من که دار بکش	دولت منصور دارم بر سپهر دارم خوش است
خستم چون من نیاطابت بنار و کج	چون غیر محشمشیم کج و دنیا دارم خوش است
چون دم روح الله سپرد جان بیمار	با وصال آن طبیب این دپهارم خوش است
کار و باری بود اگر در پیش بستم دوست	غیر از و کار نمی ارم چمن گل دارم خوش است

<p>بر سپه کوی نوبت کان مقام و جنت من غل عشق بادم رخ فی بام زنا عروۃ الوثقی هست و لذت جلستین من چشم مست سانی نه خمارم روز و شب جنت و فردا پس حور چین نمی یابم من نور آفتابم ای پسمنوان جنت</p>	<p>پا و سر کم کرده ام بی کفش و سارخست ناز بر عاشق جو کلزار است باماد خوش زلف دلدار است از آن نازک دلدار خوش عیب ثواب که دیگر با خمر خمارم خوش از نعیم آخرت با وصل آن بادم خوش جادو آن آفتاب ماه انوار خوش</p>
--	--

<p>گفتش زلف تو ما و ای خوش گفتش تماشا دار و قامت گفتش دوری خوش است ایام عمر گفتش بند بالاسی تو ام گفتش سودای چشمت که دام گفتش که خوش است این چرخ گفتش عشق سخت شد رای من</p>	<p>گفت خوبان همه با عیال گفت جسم تیرگیای خوش گفت آن باروی پای خوش گفت ازین مکر که بالای خوش گفت می بینی چه سودای خوش گفت با چون من دل آرای خوش گفت عاشقی که درای خوش</p>
---	--

گفتش مرد چون پیش گویت
گفتش دارم تنای تو گفتم

گفت بی رفتن از بی ناخوشی
ای پستی آن تنای خوش است

ساکت عشق تو مردم بجان گرفت
کرچه وصل تو گمشده اهل بغا بیه کلام
حرف با بچه عشق است چه داند نوحی
عاشق از رخ زرد ارچه دلس است
نشسته لعل لبش کی کند اندیشه ترک
چند غمده بهر خواهد به شرم زاهر
کرچه ترکان همه بایر و گماند ولی
کرچه خوابان همه مشکرب شیرین دمنده
افتاب رخ تو چون جود شد
از پی سود و زبان جگر به بازار روی
چرخ زرد و زلف سیاه چرخ ای زلف

مرغش طالب و ملک بجان گرفت
صوف روی ترا شرح و بیان گرفت
منطق صیقل او که افضل بیان گرفت
بر رخ اهل دل عشق نشان گرفت
سند مردم روح قدس طوف بجان گرفت
دعوت محرم اسپه از بخوان گرفت
چشم و ابروی ترا تیر و گمان گرفت
دل من شیفه مک پان گرفت
لاجرم در رخ مهر زده بجان گرفت
تا بگویند که آن رخ فلان گرفت
این زرد نادره عیب از کان گرفت

<p> ده بعارفت بتصورشون داپتن غره بخرمشش ماز ساحل کهنه چون پستی بنین اگر کم فضل رسد </p>	<p> الفت زمره این طرفه سان دگر است ساحل غره این کجسه کران دگر است کی خورده غصه مردم بجان دگر است </p>
---	---

<p> شب از روی محبت با ضیای کبریا شرم از روی فحش پی پسته گفتن ترا مانسا دیم از پسر در ویزه در گوشت بچهره پست آب سواهی و غره ضلالت هر کسی که شمر دای دارد از مهرت و لیک نیست این لقا بل عیار درمان ای چسب بر در سلطان که پسته بسیار بود خانه مردم ز بس که آب چشم شده خرا چشم متشکنت من پستم بلای جان ز جود از نه از کل ویشش فامی کسی </p>	<p> دید مارانور و دلمار صفا ای دگر است بخنده اکفر پست اگر گویم خدای دگر است مرز مان از فضل حق مار اعطای دگر است جنت آباد پسر کوی تو جای دگر است در سر مازاتش عشقت سواهی دگر است در و چار محبت را دوا ای دگر است بر در آن حضرت این پست کدای دگر است مرغش آب چشم ماجر ای دگر است ختم ابرو غره است کت آن طای دگر است بیل جان پستی ز نوا ای دگر است </p>
--	---

کافه الله این چو نور است آفتاب هست
 چشم من جز روی او روی که آنظر
 سید بودی شی با حسب با جان تنم
 و کفر منرا که کن ای که با یادش
 کرده ام در دیده ما و ای خال کاش
 در ازل جری شنبه نازد و دانش اس
 ما نازی بیکم خامه لباس خود را
 آنکه عاشق جهان صورت خوبان شد
 شرح زلف خال آن ماه انسی ناز پر

چنین روی بود افتد اگر آری گوشت
 کان می ای چشم در حقیقت روی است
 کس نمیداند که بیا و چشم که می گوشت
 خود را امروز می چشم که بر دوش است
 سرو را جابر که چشمه یا بر طرف است
 سر طرف چو آنکه می چشم که کن و گوشت
 دایما با خود در مجاز کارم چشم است
 صورت از دلی از راه می که گوشت
 که پریشان حال سر که در آن کاش

روح محفوظ است چشانی قرآن روی است
 چشمه خیسوان از و شده زنده جاوید
 می تواند یافت از مایه می سبزه
 جند باشی سبزه گل بیه سر منو

غل شیئی تا کلبه بود جلاله شان است
 در بهشت روی او دیدم ره ان جان است
 آنکه در باغ جهان جبران است مک است
 طالبه مغزی شواخو چند کردی دگر است

<p> سایه چشبی بستی پست حاضر به ای بکر و مصیبت آلوده دامن عمر تا هم نشینت خضر و عدنان چلی کم شده ای ز غفلت در حجاب سر و چانه که بیش عشق نپسی با حیا کند </p>	<p> مداخل کوه نظیر خدین ج با کف و کوه آب حیات که اگر شو که وقت پشت به عشق مردی آب سلسل در پست طالب در خدایی و چه او روی پست عشق پستی سوز را با هر که ست این </p>
---	--

<p> مطلع نور بخشی شتاب وی است عالم نویسی که در حسیج و پند و نسیج عروه الوثقی که خواند عارفان حلالتین خدا فرد پس نیم و روزند دارالندیم کج مخفی باطل پس اسم اعظم را کس مبغرات اپنا و پس علم من لدن در حقیقت رو بسوی کعبه میانی که است آینام غرق در فکرش که در بحر وجود </p>	<p> ایند اقداری که میگویند پستان می که چشم دل پسنی میات بروی است سوره و لیل زلفش آیت کیوی است چون معنی نیکری صف بشت که می طره غمبه نیم و پسین ند وی است موسا ز دیوان چه غمزه جادوی است مرکز روی ل از دینی عقی میوی است جنگ از زلف پریشان کسم زانوی است </p>
--	--

کی شود حاصل وصال یاری جور و زور
ای نسیخی نخل اندر شان آن بسکشم

تا کل صد برک باشد خار هم پیلوی است
لبن خین پاکینه و منه نابکند و نسی

ساقی سینه ام جام شراب آورده است
چشم خونبارم مدام از شوق با قوت لبش
بسکن ملال شب چون زین دلفروز
تا به در چشم پست یار بغزو شده ای
عشق خوابان را به ساکوس میگوید چنان
ای با خلوت نشین یار بر بار عشق
پرده پر حسنه کاران پا به خواهر شدین
آمد از بخانه پناه که سپهر می فروز
شیخ اگر وقت کشت از سوز جان با چرا
ای غمان زن و پستم رفت باز اگر کرم
چون از نیم نسیجی که مرگدانه نیست

آب گلگون چه نقش نقاب آورده است
کز می حسن اخلاص پستی خواب آورده است
کز زلفش ز دل شب تاب آورده است
بر در میخانه مولانا کتاب آورده است
خواجیه بین که بهر من فکر خواب آورده است
میگشان آن طسند و چون تاب آورده است
از می کان حسنه پست خواب آورده است
با دوه صافی تر از با قوت ناب آورده است
اشش غم در دل در دیده آب آورده است
صبر و شرم رفت دل با در کباب آورده است
جو مری با چسب آورده خواب آورده است

<p>زلف تو شب قدر من روی تو عید است ابروی تو هر یک مر عید است از آن رو ناز روی تو دیده ام ای دل من نه تو مرکز نفسی در دو جهان هفتاد و مهاد خالی بود تا به از نور احسنی رخصت نه بعضی اگر خوانست انسان آتش که ز عالم کرد این بسلامت تا غنچه عشق تو از روی تو شد فاش چون صف رخت در ظلم آورد پیسی و در حسن تو اندیشه ادر آن بجهت است در عالم از ابروی تو پیوسته و عهد است روزم همه چون طالع و بخت تو عید است آتش که ز در و تو بدر مان نشسته است آنرا که بر خضار تو پستمان شده و دیدت انسان خدا روی بدینسان گشیت آتش که بکفر سر زلفت که دیدست چون طاق دو ابروی تو محراب عید است خط بر ورق حسن رخ ماه کشیده است</p>	<p>زلف تو شب قدر من روی تو عید است ابروی تو هر یک مر عید است از آن رو ناز روی تو دیده ام ای دل من نه تو مرکز نفسی در دو جهان هفتاد و مهاد خالی بود تا به از نور احسنی رخصت نه بعضی اگر خوانست انسان آتش که ز عالم کرد این بسلامت تا غنچه عشق تو از روی تو شد فاش چون صف رخت در ظلم آورد پیسی</p>
<p>بند و عشق الهی سهند و شای است چون نظر کرد بروی تو کما سی و است آنکه او نفس سپیدی سیاهی نیست</p>	<p>آنکه بر لوح رخت خط الهی و است آنکه میکند که روی تو به می ماند زلف رخسار تو اش کی و در پیش نظر</p>

چشم و ابروی نوایش فرک و اندر چون	بخت ترک کاغذ از سپاسی نیست
در جهان و در شکست عقیقی شد فاش	شکر دل سپید از چهره کاسی نیست
اصل از آب جانست و آن غشی آن	از بهانش بخار آمد و عای نیست
تا دم حاد روی نوشد کجی حسن	طاعی کان بجنبه آن و ناسی نیست
بیز از کاه خفت مرچ و کم کرد آنرا	سعد بی حالین و زلف کرباسی نیست
و خفت عالم غیبت میان نرد قضا	این کسی که گوشتش بخت پناهی نیست
که چه ماند بخت لاد و سبب شوق	هر کجای صفت هر کجای نیست
و احد طاقی اما نتوانست ایس	آن صفت را زد و پین مرد و راست نیست
تا بر خوار نوشد چشم زبیری سپنا	عارف حق شد و از فضل الهی نیست

سر کرا اندیشه نایب نور دل جبارت	چون سر زلفت وجودش لب و سواد است
باد مات بکشد نسیم از سر زار است	ساکت از راه طریقت خود بابر مات است
تا دم از بوی سر زلفت و رو بیا و سبا	آسوی چمن نازد خود را بر پیر پاک است
در زاشت فخر دید آن تو و کجاست	شد چشم افتاده چون مشک و رو با

اینست از غارت اندیشه تاراج عقل	خسفت ای سلطان عالم کشور دل فخرت
چون تویی سنانکاری مرد و حکم پیش	آورد و عالم را بچسب و چسب و چسب
در مواعی غفلت آن مرغی غالی شد خوش	بر سپه قاف بوبیت منزل غفلت
ای بیوفانی ببرد و ببرد و ببرد	کار فرود و بالا کی چنین بالا گرفت
باتوا مرد و زکجا باید بچال اتصال	سرگردان امید و ده منبر داشت
ما عیان شهر آتش افیانا انداخت	شعله نور محبتی در همه اشیا داشت
چون نسیمی هرگز در بستانه یانه ایست	رخ پوشان در زو خواهد که بکجای داشت

ماه نو چون بدم بروی تو ام آید پیا	چون بکل که دم نظر روی تو ام آید پیا
طرز مسکین شبی بدم سپید قر	سپید زلفین مند و تو ام آید پیا
مهر آتش بنیامین انداز باین	هر چشم پست جا و تو ام آید پیا
از شب قدر آیت تفسیر میکرد آفتاب	فصل نمود ای کبالتو تو ام آید پیا
وصف یاق غلد میکردند بام آید	جنت آباد سپهر کوی تو ام آید پیا
ساقیان و فصل میکردند ذکر و سپید	زوق جام لب لب و تو ام آید پیا

<p>ساحه سپین ناز می تو ام آمد پیا لوشه محراب بروی تو ام آمد پیا مرغش جان بخشش شوی تو ام آمد پیا</p>	<p>چون مینبانت بخونم نیز میگردم عابدی غافل گشتند مرگند میزد اشعار کسبی دم زانقا سحر</p>
<p>صد صو سله ویران شد و صد خانه برون جان مست است شده و از پانی کرد از خط اندیشه و در شکر مرغان در عشق تو باناله و آه چهره افغان کان تیره که بر جان و کار کار افغان این آتش بود که مرا چه بکرا افغان جان نمره زمان و حسه من جان افغان اندک که نبرد و مستی نظر افغان اشعار نقش همه زانج بر افغان</p>	<p>ما ز لب چشم تو به عالم جنبه افغان بر فردا دل آقا و پی بر تو دوست در کوی هوای تو قدم کی نه افغان زاده که در پیش همه شب کرد افغان با غمزه بگو حاجت ششیر زون که شعله زند بر دل خود شید بسوز آمد بهر کوی دل و دوش خیالت مقبول نظر آشد و منظور آتی در وصف کل روی تو چه نبی</p>

گشودم در ازل مصحف نوح یارم بفال	ز می طائی که تغییرش حسن و کمال
ز رویت خسته نشی نیامد زین	مرا خود کی حیند روی نشی بفال
غم دوری نخواهد بود جسر آن آباد	از خوان سخن ز زرق و غیب طالع
دروز میکه در من ازان شد موبور	در تحقیق این علم ایل آج و خال
شراب کوثر لعشش که پوزا زود بهما	بفضل حق رسیدن من آن ببال
ز سر نشی که می بنده و خلک و بی اسفل	که در خوبی زیبای کمال سر کمال آمد
سحق جوج ازرق را بس خند اکدی کرد	از جان و می شد بد رنجی جوان و هلال
بهر صورت که جرم بخواند ز نادان لیکن	بشر در صورت چون چنین کی بی مثال
هر چه هم و لب ساقی پایی نوش می کرد	که در میخانه وحدت شراب لایزال آمد
چو با عشق رخسار قدیم افتاد و برفت	بجان و عشق یافتیم بی مثال آمد
نیشی طلعت پستی ستر و از چهره عالم	بدان نوری که در غلغله نشی ضلالت و الحلال

ببار آمد بهار آمد بهار سبز و شاد	رنگین مکر غام می دل کی در غم و خوش
لب ساقی و جام مل میانی و فصل گل	غیبت آن که از چشم سحر کاین کی خوش آمد

که صوفی کرمی صافی نباشد کجاست	شراب کرم را محرم فقیر در خوش است
که لایق و بی‌نیست ز باب غمی و غمگین	که بوی نغمه جویی ریسری فروغ است
می مکنون جز آنی آید که از حدس آتش	که دل آرد آتش نسیمی میل در خوش است
هرانی عشق مهر و بان نای سرخی تا به	که سرب می عشق در کردن شبیدن باغ است
غنم آه ای دل غم پریشان هزار دل محکم	که نا محرم خطا چن است که می با چرخ است
در آب دیده و دوشل نسیم ترس ای دل	که از غم سر بر سر طافان مرز آینه در خوش است
بیانک چکمه عود و نی بخورای عارف می	که طایب العیش طری یک نفسم این سر خوش است
بصوفی می ده ای سانی که در دار شفق	که صحت صفت خام شراب نغمه جوش است
نسیمی لب جانان جام می بود و دیگر	که زنده شک بی حاصل نغمه اندر خوش است

آن قایم در زنده چرخ مبارک	آن زهره سعادت در جگه دارد
آینه کرد ماراد و نماند آشکارا	آن کو هر جواشیما چون چرخ بر آید
عبه ست عید تو بان غم حرم کن ای	از سوی عرش رهن افند و اکبر آمد
ای مطرب آید ای بی گنفت کو چو ای	بنوا از عود و نی را کان سپهر و در آید

ای مخلصان عاشق کج خلق جهان شد	بوی تشنگان غمگین آن آب کوثر آمد
دین بی نیازی برسد دو عالم فشان	کمان نثار کشور دل پاک و کج و کج آمد
بر کن دامن آن ای جان کسبید شما	فرغی که جبرئیلش در سپاه برآمد
پست باد نظمتم چون افشاریم	زان بوی بنافه ششبر و خنجر آمد
تا بوی لب بارم افتاد و دهنده اسنان	با و چسب ز مشرق با مشک و عنبر آمد
ای خشی از بیابان باز آنجف از جانا	بچون مرگ پس انسان بر شمع و بر آمد
ای دین دل از غم بردار پرده کن	چندین هزار زاهد که دین دل آمد
شده سینه سپری لوح کتاب پر دانا	چون حرف گفته زان و بر و در آمد

قاصد کی تا بجان چنم دلدار آورد	یا سوا کی نسیم طره یار آورد
اکسیر دنیا و عقبی باشد از ادوی جان	در دمنده ی را که عشق یار در کار آورد
از ناله گشتن یار باشند و منور است	حسبم بخون و دهن قوی هم دار آورد
تا توان که در سوا ای نرسد طلب	لطفه کرد خیال آن چشم خمار آورد
کر و بوی چمن از طره زلفت نسیم	شکست از ناف او چمن نثار آورد

از خطای پستی که بر دبا و پستی	بوی کبوشش بچن سنگ نام را آورد
باز بخت آن خندان خریدن وصل آن مجنونیت	بیم جانی مسر که باشد بیار آورد
زلف رخسارت عیان شد مکر و کج	تا بایمان پس زلف تو اقرار آورد
تا ز غفلت ز یکی پسند ز روی اتحاد	عاری که در خیال آن لطف رخسار آورد
باب چشم نگارم وقت آن که کرد	بهر تویی به بدوشش از کوی خوار آورد
چون پس سروی نخی ابر رخ بخت	تا به چند اکلاید و پید پس و کل بار آورد
چون پسیمی هر که ابر شود فضل آله	از وجود خویش غیر جلد پیرا آورد

شب قدری سحران سر زلف یار باشد	به عینه بختان رخ آن کار باشد
من مست رنما زانم غنم خا و خا	که خورده ام از آن می که در و خا باشد
بکنه زلف او را بر او خود ندارم	بلا شدن مقید نه ز جنت یار باشد
ز غم بخار زبان و لب و زبانی تو دارم	که غش نمیکند او که مرا قرار باشد
به بسین کن ای مخالف که طبعه غش	بخند کسی که او غنم غش کار باشد
زرقب دهم خندان ز جور و بس	دل از عاشقانراش ز غار باشد

من آه وزاری می کند بی نیازی	صل از ارج پاک دارد که نزار خارش
بنوازشش لم زان کرم جو صده دار	کنند از بند خویشش در اشتهار
سرمانش عشقت سر دارد و آرد	سر محرم اناجی سر پایدار
صنما ز غم دشمن نظری و پست کن	که نوازش عیان کنه عار
بهر از موای کویت کند بر پس نبی	از محبت تو روزی کنش عار

ست شراب عشقت بی باه است	بی باه است یعنی مست است
هرت بخار دارم و پست کجا بیزد	دست که برکت او را زین کوزه است
آزاکه روی ساقی باشد شراب و شام	حق بهیچ پرسته کی می پست
آزاکه بر سپهر افتد زین سرو سایه روزی	چرخ میندیشش کو ماه و پست
اسرار چشم پستش و زکی فاش کرد	باز از راه هزار روز چشمت
عشقت مست مطلق یعنی عشقت حق	هستی نه در انگو بی عشقت
پست است عشق با آن بحسب عشق از	پر پسته مای جان بخت
ذوق شراب شاهدانی می شناسد	آن کی که می عشقت پر پسته

آن که سپه دو عالم بر خاکیست چون	او را بعش و بسره دایم نشیست باشد
<p> بلال عید ز اوج فلک سوزید باشد بر مجلس است جز زمی که از می جویید محیط بر همه اشیا از آن صفت شد ایم بغیر و مردم حشمت جویند که درین رخت جو نقش نه و امی منم در این یومی نشو چندان دید آهوی من و لم رفته و حال من شد این نقاب لعن پوشان آفتاب خست بیاد سپه ستار از سپه اعظم جو مرابو ده و سبزه از زو سبزه گرو مزین تر نمایی سپه زار من امی نسبی می رود جهان نمی غیر از آن که </p>	<p> کلید میگردم گشته بود پید باشد محیط قطره شد اینجا و حشره و دریا که نون نون آبی حقیقت است باشد که جان غلوه دانش میر سوید باشد که طوطی حشره و آید غلظت که پادشاه که ناکه ز کسند افتاد و نانی و پادشاه که روح قدسی ماست دم حشره که سپهر مرد و جهان بسطین سوزید باشد که پستی و سجود ملک با پادشاه که نعل یار همه کام دل منیست که مرده و حق غیب بود پید باشد که نور ذات تو زمین محیط است باشد </p>

ای که دخت بروشنی خبرتا غایت نار بهوی لعل تو آمد و گشت خاک سرو جوید و قامت رفت بوشین چشم تو دوش در دلم بست خیال گفت که چشم غایت آینه دار و رو جمله طفت لبران وی تو طبع کرد از این مطلب عشق نکته گفت مگر بیکه شش بخت سعادت از دست ملازم در رفع حجاب کی کند از رخ بخت جان ببخش و صافش آن زو سر کس اگر چه کنی دل به جا وصال او خواسته بود	خسته ز شرم مردم چشم داشت بخت کلن سوانی خدایت رفت در آتش سرخ تو شش جیاد و در غایت چون قهق آب تو ام دید و پرا در غایت و در بر آید شش لعل تو زان تا مصطفی حسن با رخ فائده الکتاب یکن جگر خرن با زان شش او کباب اکه بر وی و شش وصل تو رخ باب اکه ز روی پیشش بیکه سو جباب در سرو کار این طلب عاشق دل خراب گفت پس می این عاقله که سنجاب
---	---

خوبی تو بتا از تو جفت دور نباش	دور جو بکس پست روا دور نباش
عجبت تو مان کرد که پستی تو فایده	خوبی که نباشد زو فادان رباب

چشت بجا خون دلم لعلی خود آری	این مردی از ترک خلا دور نباشد
ای کرده خراموشش ز نو پایی	گرشاد شود خامسیر بادور نباشد
کفتی حکمت خون کنم و جان بیا هم	این رحمت از لطف شما دور نباشد
بر جان من از عشق و مهر خطه بکایت	آری دل عاشق ز بلا دور نباشد
خوش میکند امید وصال تو دلم را	این دلم از لطف خدا دور نباشد
زاد بخیال احب طبع کرد و جلیت	لم منی از طبع کد او دور نباشد
دار و سخن چند دلم با سر رفت	از لطف کند باد صبا دور نباشد
بر جان نسیمی تو سر خطه بکایت	ایسته معنی ز صفا دور نباشد

شیع رویت صفت نور تجلی دارد	بوسی جان پرور عشقت دم صبی دارد
بر در کتب عشقت چو خرد روح امین	در کنار آمد و لوح الفبایی دارد
بر سپهر کوی تواندل که مقیم است جگانه	صحن رخ ارم و حنیت اعلی دارد
عقلی مجنون گرفتار چه داند حاصل	نکران کریم عالم نسیم بیلی دارد
منت بجزوف زانوار جفاست زاید	خاتم خاتم جسم و حکمت کسری دارد

مرکز انام که ایست ز درت حاصل شد	کتاب خود ششید کجا دیده اعمی دارم
تا جهان نیست نه بدست بر بندم	صورت چو رخت کین بر منمستی دارم
چشم من روی او دیده خیال کو گرفت	است بر نقش منم دیده ماوی دارم
دری چنبره از عالم حنیت از آن	در سر از جفت خشک این بر دعوی دارم
پاشتم آن مهر بر نور انانقه شده است	که درخت دل انشس سوس دارم
ظرف آیت که چست ز روح مستقیمت	مستی شکر به آن کرد که فوی دارم
ای شیمی حال رخ جانان رسیده	آنکه در سر طلب دینی و عقی دارم

ریحان وصل تو منم و سیم و لیکن نهی	یدیت عاشق این دلستان و سرنی
سر زلفت را که در جهان شوان امل	که حسد ریگان گفت پر وین و دیکر
مهر جان بر سر نقش کند غم سفر با	بمنزل جوهر رویش کسی بر نمی آید
بجوی میکند دعوی که بار ویشن ام	چو زویش دیده می چند که با و درنی
برغم منکر ویت من آن جان و غم	که جز روی نام روی می و بر نمی
بیش خواند ای ساقی سقیم بر شمن	که محروم از می و صدمت چمن سلامی

بدر بای غم عشقش زور و کوه خرم	که کس اندرین یاکت کو نمی
چشم دلم بر دل چمی آید چمی پر	مبار دل چهرستان گران و لبر نمی
نپسی صورت حق با حق زوی نیست	چه باشد منکر حق با کشتن ماور نمی

مرا چون نستان دارم می ساختن می	چنین غمور پستی را می دیگر نمی
جوی رخ می جویم بدن سر برده می	غمور کنت کتر از این مظهر نمی
بیای پاتی باقی که پستان جانت	بغیر از شمع زبدا تو چتری در نمی
بجز نقل لبش با باکو ای مظهر سانی	که اهل دوق انقل جز این شکر نمی
اگر با زلفت او داری سر سوداگر پیکر	که با سودا می لطف او سوداگر پیکر نمی
چو شمع از آتش عشقش جاف و زای	که تنها در شمع عشقش رخ چون زنی
بجز که مر و صدفش بحر کاف نون ای	که غواصان معنی حسنه این کوهر نمی
ز انفع خط و حاشش او الود اگر داری	خفیری یا قدرت ازین برتر نمی
چو خاک است پستان او در باین دشت	جز این مالن نخواستم جز این چتر نمی
که چرخ از زباین کت می	چون کل جز این بجان جان و در نمی

پنسی حرفت نام خواستار از دفتر عشقت
که نام مر که عاشق شد درین دفتر نمی آید

که ماه من شبی چون تابان قمر بر آید	باشد سر زده اش خورشید اگر بر آید
باد صبا چو زلفش بر هم زنده ز سواد	دور از رخ جو عاشق دودم بهر آید
جان دین از وشتن نشان بهج روی	زین شام تیر و کیش صبحم اگر بر آید
سزوم خیال بیدم چون بگذرد طحاسه	فویاد در دل افتد آه از جگر بر آید
کام دل تو شکل کفتم بر آید آناه	که باشد ترحمت با ما نظر بر آید
در عشق ماه رویان عاشق عجب نیش	از نام و تنک و راحت از خواب غور
هر کس بخت جوئی در بهر آرزوین	تا خود که بطلان روزی کس بر آید
بسیات اگر چه رویش تا اتم اتم علم	هر چسب آویش ماه و کمر بر آید
نامح چو از عشقتش که بد خد زکری	پس باقتنا کز چون بی بصر بر آید
روزی که عاشقش بکفتم خورم و لیکن	باشد خلاف عادت که سرود بر آید
برداختن جانان چون برود پس	آواز ز انا حتی از شکم بر آید

مقام عشق محصور میان دل و دردی	دل پر و جلیباران نهستی فردی با
طریق عشق آن لبه چا زری کی عشق	هر مردان هر دستا زین مردی با
و این دهن آرایش کند اینی در	که از رنگ آینه صافی و ره بی کردی با
چو شمع ای عاشق آه کرم و روی ده عکس	که عاشق را سر شک کرم و آه سپردی با
نسان عاشق صاف رخ زرد شمع نهی	و عشقش زرد و کست روی زردی با
بجواب خورشو عاشق چو جوان که چو	که از ناساجن ملک خالی از خواص روی با
دی سر مای کی چو چمن اگر و سپرد	برای بیمار گل زمان بر دمی با
مکر در عشق آن لبه که خوسم کرد جان	دل بین کار کرد و ارجی حدیث از کردی با
ز خار زلفت ای گل منال احمد و دم	رایج وصل کل مشهور داتا کرد و روی با
بیا با همه عشقش دو عالم را یارای	که عشق با کجا از از از زینسان زردی با
نسیمی با جود خود و دای عشقش	که جان و دمنده از آیش در دمی با

هر دو روی ترا جمل مستقیم شوا

عاشقانت رزخ و زلف چنین شوا

هر دو روی ترا دوی نین شوا

عاشقانت رزخ و زلف چنین شوا

صفت چشم تراست آیت مانع از آن	روشنه کشته این دو ابروی این میخوابد
نظم دندان ترا کباب جانش نام است	خزوده پناهش آشنایین میخوابد
جنت عدن سر کوئی است شامان	صحن بلبل در محو حسد ویرن میخوابد
پیدلانی که دمام از سر سودا پیشه	مردم چشم ترا گوشه نشین میخوابد
نظر آن سره که گویند بروی تو خطاست	نقشبای غلط لعبت چمن میخوابد
دل دین می دوزخ رخت زان جانش	آفت خان بدامی دل و دین میخوابد
جنت حور و لغا که چه بود ذکر است	اسل دل نور سخاوت زمین میخوابد
آب جوان که لب لعل تراست آب حیات	دماشت با شش بار معین میخوابد
چون بسپری نه توانان که در سپید میخوابد	جامه دلن محض روئی تو چنین میخوابد

دل فغان از جور تاجان جانش چون	بند و دود از دست سلطان جانش چون
جان با مدرویت پستان از دل	نقص آن بند و پستان جانش چون
آنچه با این یکینه چشم سپاس است	کافران و کافران جانش چون
سرگشته دیده ما وای خیال غایت	آرزوی خلد و رضوان جانش چون

در عشقت در دل صبح زده و در جانم شب	دل هوای وصل در جان عاشق نه چون
از چو سبت نهفته تر مردم ز لطف حال	ترک آن لبت پریشان عاشق نه چون
از رو مندی کل روی ای کلر احسن	یاد نیرین گلستان عاشق نه چون
عاشق روی تو غیر از خاک بابت جوهر	نوتیای چشمه گریان عاشق نه چون
هر چی گوید نسی روی جانم بند کرد	خنده جز روی جان عاشق نه چون

چشمی که جنبه مطالعه روی گویند	آن که بر جهان غلبه می زد گویند
از زلفش آن دلی که زنده و میگویند	یاد آور و ز ناله و غم نبرد گویند
دولت در آن سر که چنان بخت	حفظان و خوش آفرین را در چو گویند
در مهر روی حقین باکر شود در بیم	از خای محسن و تمنا می گویند
طوفان خیزد سپید است	از نادوان دیده ما سپهر فرو گویند
بوی شه آب لعل تو آید بختک ما	روزی که کاسه کر ز گل ما سپهر گویند
هر چه حوفاست تو نیاید جهان	هر چه از در سپهر این جبهه می گویند
گلانی که جهان بود بکسل دل بنو	لی روح صورتی که دانه سنگت رو گویند

<p>دل چشته که باغم عشق تو خاک کند همچو نس که او نگاه بروی نکو کند چند آنکه عمر در سپهر این گفت و گو کند</p>	<p>باشد ملول خاطرش از شاد و غمی کون و آنی که را بودی همان میل دل تو بهر این سپهری از سر زلفت تو دم زن</p>
<p>عروم شد ز جنت جور و لطف نیت آن دیده که در همه اشیا زانید مگر شش خطا بود و به سبب از خطا بود خالی ز مهر و روی یک ذره جانید بی حاصل این مفیته را یک و نیم پیش کن که مهر و فشان چهره انید زین گونه شب زلفت بعد با برانید بنمای عاشقی که ز لب و لب جانید زان کلش که غنچه و صندل صی کار بیت غنچه باطن را و صفت</p>	<p>آنکه نظر بروی تو کرد و حسد انید پس آن نور معرفت ای دل کی شود سودای زلفت آنکه خطا گفت روی عشق تو در دیار وجودم بسی بکشت از اهد جزو که ز لطف تو کردم بکشت خفاش تاب و بدین چرخ شب و چون ای شمع از آب دیده فروم که دیدم ای دل جفا که حادث خوابان و بکشد یاد بخت زاده لطف سپهری با بر بخت ای صوفی از نشانه دل سخن بخت</p>

دانی که دید بر دل ما که حبسهای دوت
جان سپیدی آن کشیده است یا ندید

ساقیا این پست را سپاسه ز روی پایا	پست جام پس یارم وز دو چشم رنجنا
پایدار احبب چو مردان کین نهانید پایا	گرش عفت بیای اراعی عاشق لب
گروه در گردن حایل دست ز کین نگار	نیتیم با کین منب بانش چو پیسم کام
ترا که مرا که غصه خوابانیت ای دل	برسته از عهد زلف یار منج دل
تاب خود شبنم رخ آن هر وقت کفایت	غمته در بای نورم تا بدیدم ذرات
پیش خجالت دست او بر در و در شام	جز چناب زلف و خاشاک نمیم کار
نیوه آشن روی نهامت ای که او رویا	این در طلی کاشش میکش تا آنکه
کی شود مشغول کاری کی شود سپین	آنکه در عشق تو پشت از هر دو عالم جان
ز سپهر صبح و صفت بوی حسن زلف یار	ست و سه ای شود خلوت نشین گشتن
سوزنی دل مرده را که بعد از این ماتم سنا	شه سپیدی زنده از فضل آبی جاودان

فلانی که در این عالم است
راه بر دیم ز آنکه بهر سب

در خوابات پر عشقم گشت	ندرون آنچه میسختی بر در
در خنده ابات رفتم و دیدم	بجای پس با نواز زینت و غر
ساعتی بود بر ز دروئی	و اد ساقی مرا گفت بخور
چون بخوردم از آن یکی دردی	نزد و ساقی مرا گفت بر بر
دیدم بکشد دم و یکی دیدم	ساقی و خویش را بهم گیر
در تعجب شد که مرد و گشت	یا یکی به دم بدم نمود مگر
گاه شاه بدم کی میشود	گاه ساقی بدم کی عسر
من نیم مسر چه پست جلوه شود	من ندانم حسد این پان کرد
شد نیشی خویشتن فانی	در منم نوع جمال آن بسند
هی کل و نی احسن بهای کرد	زلف نواز سر که نافه کشای کرد
چشم نواز سر طرف کرد جهان به	زلف نواز سر به کی که موای کرد
چرخ غنایم به صبح بعالم ولی	صبح جمال ز پست صفای کرد
هر چه فرمید به بارخت از روشنی	در رخ تو چون صفت نور و صفای کرد

<p> کجاست که رخ را فغان بخشیده شفا لاله و غم همه دست جزاین گشته در سپهر همه تو سرگرد و کور و خون شود این دم که ز سپهر نبرد باز قد و بالا تو نفسی جان و دل و مرن از جام هم با نوح یا و مست آنجا در عیاست فراوان و </p>	<p> در لب جان پر دشت شفا عاشق غم به و بار کز نوای با تو جان بستم همه و وفا بر دل مجروح زار از تو شفا دل بخت مستلا جان بلا آینه طلعتش چهره نمای همه نیشی پیار آنجا </p>
---	--

<p> و شمل باز آید بر آن طالع و ما تم بدنی غم را راه عشق کمره گشته بود در خیال منکر زهد تو به و طاعت و شتم چون انچه مستور آتش دل در و از آب چشم با پی بر گل بود از آن که در آن خورشید نماند و دلم جان </p>	<p> و دلم شد یار و محبت همه ام جز به طغش کشیده او و بار ام عشق آن بت رخ نمود از پرده ناکام ز در سواشین چنین این دو آن ام باز چون بنه ست بر سر دهن که بروم افزون گشت و مرغ شمع بیگانه </p>
--	--

جانم من سرشبی چون با بخت باز پس من سو که جو خرم من عمرم خوش من چشم بستنی در غم دارم روز چون نیسی من خواهم تو بر کردار تو	از نه می سازد بویش هر چه کامم که سبب بهر باد سودا باز چون کاشم که بستان می را پس می نمی خرم که ببین نصحت کم کن ای زاهد با کارم که
رفیق مشورت انسان تو سوره و اللیل نفس انجمن با جوانی پوشش عشق ای پسر می مقصد بین چنین کتاب تقدیر بر من دعا و طاعت کرده ذات اشیا با مستطاب ای نیسی طایفه در آوا	چشم جان بکنا و روی تو از رخ سپید من مشاشن که ببین منند بهر دین فانی که بفرمان آیت مطلق نکند منکر غام زاهد حق تو بجوئی با پس حق منی که اندرا در بحال من درنی که
مکتب من فصل حق ای دن جهان غم	بوسل با درو شوی ان خلد ای جان غم

هر چه جان سوز هست در دهر جانان
بی کل خنده بمن نماند ایتم طهر جان
که جز از دور و فراق ای دل زبافت
هر چه غمخو روی مردم از جام ملک خور
هر چه پریشان تو کار می سر زلفت
بی لب خندان و شهباشه کی انگشت
یکدور و زخمی و راکر که می بر پیش او
هر چه مشکل می نماید بر دل عاشق فراق
هر چه از دل چون بسته با عشق او عدالت
پس پیش و کوثر و جنات حدیچ و عین
نیکو از زیر عمارت عاشق از پیش او
هر چه دنیا را بی زدن و مو کهنه است
چون باها وصل عانی اتعال پرست
چون فیض است ای عارف اساتید

از وصال دوری و دوری بدین جهان
خجسته باز آید شود عالم کسبستان غمخو
از کرم دست کشیده و فضل بزوان
هم ستر ما کی رسی بن چرخ کردان غمخو
بسته دل را در آن لاف بر لبان غمخو
بیا ز منی روز وصل ای چشمه کربان غمخو
چون این غمخو بگذشت زان غمخو
چون کند و مشغولیت کرد و ساقی غمخو
تا ابد عشقش در آن حدیث جان غمخو
و وصل با دست آنج حاصل کرد و ران غمخو
از تو زیباتر ای یمن از تبر ما با غمخو
چون مخلصیت این ندان زندان غمخو
که بصورت غایت از دیده جان غمخو
ایم غمخو بر آن و شو شیطان غمخو

دقت آن مد که بشایم ز روی	تا فزانیان ز لب غیر افتادنم
که در بخوری ز بوی غلی باشد دیور	هر ز جان شتاجن است توانم
جو کردون که به بسیار قوش شای	درست و صحت و جانم
که جهان از شته با جوج بر طوفان شود	چون نویسی توج در کشتی طوفانم
چون آید الوهینم در الدارین حاصل کرد	کنج قادون در می ملک میانم
همه سی و ذی مقصودی ل از شادی	سید به کام دل در دیش سلطانم
کنت کنتر اخفیا در آن سرای بدو	چون بودار کی حقه ی کنج پنهانم
از تنیم چون شراب معرفت نوشید	پستی از خفت که دارد آب جانم
چون غواصان میانی الویش می	در دل میاشود از آب عمانم
چون از پیش حق چندان قار ملک ال	از شمع آن ترا خوشباشن جندانم
صورت نقش و صاخش می سر شای	چون نمی سر شناس ای میرکانم
چون دو کاج می آژوشو سینه	از بخارت نیست یک جبهه خزانم
سوی در لای آن کنار ایوان کفر عاشق	که برین آرد و ای عاشق ایمانم
چنان عاشق با جو سپهر و فدا از کتب	که شود روزی سپه ای جو جو برانم

<p>نفره کجای سوزش کن ای دل جان و رموای کجاست در روی دروای طایف ای نسیبی با تو دار و چون نظر فضل میل آن رخ جان کرد ارجی کجاست نسیم</p>	<p>ساز را شش رخ دل کن منبسطان بند و زندانش همه لطیف و چنان</p>
--	---

<p>ای آفتاب رویت روز جهان پس من و رموای ز بازو مار و دل ای که ده از رخ تو طو کشته و میر ای ز بهشت رویت خود و من خط ای جد آیت حق خان خط تو مطلق نشود که دیده با من چشم زمانه چون ای بر من بخت داده خال تو خطه جان عکس چشم رویت بر آسمان کاف مهر رخ جو ماست جهان بر و رخت آن ای صورت محمدی جامه خداست</p>	<p>و ای نسیم زلفت کان کجاست سر در زمان جنت بر خاک خاک و در نیست بهر سو آواره مشک و عنبر و ای ز شراب طاعت یک شربت کرم و ای صورت آبی ای حمت منور سبزه نیکواری کینه و جسم و جوهر و کی کشنده زلف مشکین که درخت روح الامین بهر شش آتش افکنده نام رخت نهادم تو کشته و بخت جامه کان بهر جسم سازد و میکند</p>
--	--

<p>ای روز و شب همیشه پیاپی است سودانی لغت ای جان سرسبت است چون لغت غیرت در آفتاب کرده سودانی لغت آتش در جگر زده ازین سلطنت چه بهتر در عالم ای</p>	<p>نقش تو در منسیرم روی تو در بر من پروان نمی توانم داو را بیازی کرد کوفته که دارم خورشید و ماه و رستم که مر بار دود و غی جان از خاک پانی فصاحت پسند نهاد</p>
<p>اگر او دست یابد رخ چون مرغ خور نفس من نکو بم که مر مرا نباشد یکی چنین ز جوشش شکر که کشاید ز جوشش لاله و جوشش رخ برکش عرق تی بکند کل گل طش از طش شان مردم دم خاوا و او نباشد که باشد ازین سلطنت غزلها با پسیمی بکشاید و نفسش رخ خواهد شد آن کاش</p>	<p>شود از از جانشش که خور و خور و کیسه موسل سل ده غره و منسیر شود از از زینش و نام غم منسیر و دانشش چو پسته بر لبانشش چو پسته نخل بل می شود و دود زده ششش و صاخشش بهرم دم می می منسیر و ششش شش جرج مرغ صحر کز شرف رفت بر دود و جوششش</p>

بر سر کوی و دارم سپهر بازی باز	صید شد مرغ دلم چون بخت بازی باز
میرشد خاطر من از گوشه نشینی دارم	بجو چشم تو سپهر خانه بر اندازی باز
میدهد جان ای سر زلف تو شدم	با من و راز کجا شد سپهر اندازی باز
در سر پائی ای سپهر و روان می	در هر حسن و همه لطف و همه اندازی باز
که ده حاجت بر روی کمان بازی	تا دل خلق بستی بر نظر اندازی باز
دل سودا زده بر تشنگی غم سوخت	ای صیقل دل من چاره چرمی بازی باز
تو بدین قامت اگر در چنین آبی روزی	از نه سرو و سنی لاف سر اندازی باز
جان چهار نوبسی بچای بی سکه	چون بن شمع بسوزانی بکند بازی باز

از کس که طایر فاقم نشانم بخار	از کس که مایه شستم در دم دیار
از کس که خادم خمار و ساکت برم	از کس که زبده اسپه در جام صیقل
صفای باطنم ندانم در آستان	بنو طاعت جام از می صفا بر پستان
تو بدست تو بد زده از کجا و من کجا	بیان این حسرت از زاده و من کجا
تا که جانی منم یوسف جز تو نه	یا دولت عشق از دل زینجا بر

۵۵

<p>درد باد و کلفت ریشخود و خضابوی پیاورد و نشین بی و صحت دار</p>	<p>عزیزی شبیه اسهالت از پارس پسیبی است خوابت حال دنیا پارس</p>
<p>زلف بادم را نه شهادت به کاپوت لب قنه می ماند بشیر بنی دمان تنگ یار کفتم از سودای زلفت پر حذر باشم لی میکشم خوار می و دشمنی در تنگ یار صوفی خلوت نشین است نیز دار و دار سر مر بانه سودا هست در بازار حشر سر که از جان دل رو بخوبی بان مست ز کجک شرح کو با بی انا کی گشت چون نسیمی نه از فضل خد باشد جان</p>	<p>یا بهر سوی مرا ریشخود جانک دانت لب گمانه پنداری که با قوت شکر باریست در سخن مردم نه آری از دزد عیار است بر من عاشق نه شاد و گمان باریست ز بردن او نه شاد است ز ناز است لب در حقیقت که چه یک سر دارد بازار است صورتی دارد و لیکن نقش و اوست لب بر سپهر میدان چرا منصور بردار است بچو منصور که او غایب رکهار است لب</p>
<p>۳۳ صورت جمالت بر لوح جان</p>	<p>بیم ز فکر زلفت اشغلت و مشغول</p>

سایه سپوریت دلجوی خود کتم ز چمن گفت دل آگاه دارم نفس دلم ز چمن است ای ماه حاجت دل در خلاص عشقت صافی شد غم می گاهم از دل جان شمع انداخت سزانا لعلی از من کشت انگار عشش کرد و میویش ای باد وقت حسن جو باشد از زلف می فراید در باغ حسن جان نامست بود باشد خط را پسین نامش نهاد و بیک	مای که دید روشن سروی که دیدم کن بروت گفت می سی کرد غمی بهرش بر نیز غمزه بادت پیوسته بهر کوش زانشن بکند دارد قلب سلیم غش کاشش نمی پذیرد در جان هوش منصور است را که مارا بداد برکش ای باد باد وقت و ایم جو وقت خوش بنام می که او را خوبی منزه اید برش سی و دو باد و خاکم سی و دو آب آتش سودنیت این محقق به او شکم کن
--	---

باطن صافی ندارد صوفی پشینه پوش ای مخافت چند باشی مگر عشاق ای که میگوئی خوشش از روی جان سجده ماز روی بانیست	دست ما و دامن وی کشان باد و کوب سز تو چید از غنی و جنت نمی بلوش سجده ماز روی بانیست
---	---

ما صلاح خویش را در شاه روی دیدیم	بعد ازین ای صحت بین صلاح خویش
ای دل عارف ز پید او ز قیاسش	همایشان یاد ازیش انکه دار میوش
ای صبا داری نسیمی بند کیش	کین چنین مست پریشان کرده مارا یوش
تا خم سوو اچای شست با دلم شد غیش	یکشتم چون مر زلف تو از شستیش
پس عارف در حقیقت بخت و کاشی	اگر چه سی یکدم بر آری در خم بجایوش
اگر چه شب تیره پستم در پریشانی	بی سوز زلفت شبی که شب بمن بخودش
سر کرد او اند ازین می چون نسیمی غریب	تا بدست حقیقت گشت زلف از محضش
ای ز لب تو شک حلا آید به شک	روی کرده لاله و گل انجل بر شک
ز بار روی گوشه کیس بر زو کرده گمان	بر جان عاشق از غم مر کج کرد زده گمان
بخت نمی و طالع من کج کی گشت	عمر منی و دولت من کی گنی در گشت
با سر و گفته بود صبا ذکر فانت	زان کنایه جوی سبک پای باز گشت
سلطان حسن روی تو از زلف خط و خطا	سگر کشیده است کجا میرود بخت
خورشید اگر چه مانو کنه دعوی جمال	دور از رخ جمال تو سر خیزد به شک

تا بستند صورت رویت زینت	عاشق سپهر چرخ کار لی لطیف و شگفت
بارب چه صورتی که روی کمال است	اندیشه در جمال تو حسیله و محض و شکفت
حلت نهاد و پدید بر پای آفتاب	زلف تو بر میان خمر بسته بالمشک
نام از کجا و تنگ منی عاشق از کجاست	عاشق کی التفات نماید بنامت
مر شب پس بی از طرب عشق مهربانی	تا وقت صبح دم زده بر رخ و چون هر

ای سیاه رخ بار بغایت نازک	دم منم زبند و کندار بغایت نازک
از من عاشق لکر زانکه خیانت شه	باز پرس از کجاست رخسار بغایت نازک
انکه هسته بگو حال دلم چش پیش	زانکه باش و دل بیمار بغایت نازک
پیش چشم لب و باش منی پسته گزشت	باد پاک سیر و رخسار بغایت نازک
چون شوی مست مکن عریضه با غمزه او	کو بود غمزه و دلدار بغایت نازک
سجده شکر کن از من این پسر و گد	عاشق فتنه و زرقار بغایت نازک
بالبش دم که زنده نفخه دم صدوی	که لبش مست بخار بغایت نازک
چاره این دل ببرد و ندانم چگونه	بر شده باز و اسپر بغایت نازک

بود نازک ز غمت جان سپیدی عمر

رحمتی کن که شد این بار بغایت نازک

ای رخسار است الی الرحمن فی العرش
اکه موسی چون نبرد از نار و جهنم
طالب حق کی شد می اصل نبات
اکه کتب علم فضل از ایچ رویت کند
نار غیرت سوز رویت بود بی رویت
و اسب صحرای غمت شعله را شنود
بر جمال عالم آرایت که داد پسند
طالب ذات خدا را سعی و خط خست
قطره بود از دمانت چمنه کان در
نعتی که خال و خط منبر غمت یافت
جان چو می اصل غمت میسر نم یکن
طلبسان لب مشکین بود انداخت

ان جانی هوا ناکل من کان الغسل
بجو و عوشت نماید در نظر چون آب
خط و جهنم که بنو اطالب حق را
روزگار عمر در غفلت کم کرد آن عطل
تشنگان شد کلی صبر که بجان غفل
مانده خاک گفته آذوق ایشان کهن
ختم شد خوبی عفت الی الله و غفل
در حقیقت بر کی امانه پناه پیش
حق تعالی خواند شش صیانتی پس
حاصل دنیا و عجبی تر دان با صبر
اربدست افتد بعد جان انجمن طول
و سر زور محبتی در ازل غل غلب

<p>لیکن این معنی کجا و اندر غرایب لوح محض علی کز آن آرد فست آن چهر آسمان چراغ و برادر حسد و آب و حد و انما پسینت بود از آن غایت در او اسی می خط رخت عیان پو عیسی زنده ماست تا ابدی قیل</p>	<p>صورت روی پست آینه ذات خدا نامه ام کتاب از مصف روی بود دست قدرت بر رخت چون غایت ارض حق اسی دو نطق تو بود و افعالا کی شدی افسان ز صبی که بودی چون پسری راه اگر بردی نه از حق</p>
<p>در مقام خویش مرید لبر صاحب انبت الله ای کجای نیست حد عدل صورت پاکبسته چون بیت ابد شرح آن شکل و شمای و صف آن جمال می نماید عکس ماه بدر در آب زلال کشیده طالع در شب قدر آفتاب نیست کار عاشق سودایی شبنم</p>	<p>ایچ چشمت ایچ ابرو ایچ نوبت عاشق بالایی نوشته پسر و بالایی واده و سیران شود صورت که خنجر در جانت مست و سیه زخمه آن کج رخ نقاب از چهره چشم بیدانی که چشم دوران جز بد و زلف اخلاص با خیال زلف و خالت عشق می از کم</p>

در غم روی مردم زانش آسم چون غم	دود و آه و ناله ام و سپیدی چو ناله
میکنم بر یاد برویت غنچه بر ما نو	اگر چه دور است از کمال حسن ابرویت
چون پسیمی وصل آن کجهر که داری	در تن ای عاشق جوین من نفس داری

لوح محو هست روی زلف خال خط	بیا تو کتم معنی اتم ندانی و السلام
قبله جان روی او دان کرد و خال	اگر برست زان کعبه ایمان اری و السلام
کرد رخسار و زلف غیرین بکین	تا شوی حاجی باشی پس سلام
منظر ذات خدا آن رخ چون بار	اگر ز بار کی جایی اس فضل است
جنت و عذاب حوز و کوثر ما و معین	در رخ و زلفش چرخ رود به و غلام
قامت زلف و دامنش بهم لام است	اگر نداری صدق الله ای عزیز و المقام
اگر بپس روی ناز کان و مقبول	اگر و شش محراب از چشم پیش نام
معنی تو رب و فرمان شمع نعل فد	اگر شش رخسار کی پست آن صد بلایم
چشم جان کشای در حرارت و بل کفر	تا به بینی رویت الحور و فی وجه الحام
ای رویت آفتاب بهم و سوسیا	و نی چشت حور و خندان غنچه کرد

صورت نور بخشی رویان است و قاصد الطوفان لم یطعن بجان حسن	بمحو مصباح زجاج و باد و روشن زحام اگر تو را گفت معصوات از دنیای حرام
مرکز اجل التین لعل حسن بای حشمت ای سواد او جانی از دین حال و خطا تو	بمحو کاشنه در ضلالت می برد سودای داد و کار حسد در دو عالم را بر بنای مقام
تا بغفل حق بیای بند عشق نشد	خرج و ماه و زمره و خوشبختی پیشند

دران نشی که می بندگی کار انباشتم مران ظاهر که می پستی منم صورت معین	بهر آشیان که چون می روی جان و جان مران ناصر که در بانی سر در دست بنام
منم یوسف جهان چایست منم فیروز دل یونس تنم تو نت اشیا بحر بیابان	بود نفس شکم و عوج منم سی و غرام سه عالم یک جمل بختیست که بخت نام
عج غزل کلم گشت و نفس بد بران و سرم عوشت با کسی ازین بزرگان خود	عظیم عشق و تن دل بشرق غریب نام بگر دوزخ و دلت که منفر کا و چای نام
حقیقت تیغ مصداق سه عالم خلعت سخر ز رشید شد ما را دمان کز تیغ من	بگر عالم سکنت آید منم آن تیغ بر من در رخسان و چشم که اندر جگر من

ترا به فضل سلطانیت لوح اوراک بیا	اگر در کاک و دوانی بدانی آنچه میدانم
به بحر و بر گذر کردم خشک ز سفر کردم	نشان بی نشانی را پس می آید نام

منم آن و مفتد ماسی بر آسمان جانم	منم آن حجت میهر کی بواج لایحانم
منم آن شکر حشمت که بر اکی سب است	نهد آفتاب گردن و سر بر آستانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دایم	فرست شعله شب نعل است پایم
منم آن کلام صادق بود در غیب عالی	منم آن کتاب ناطق که معانی غنی
منم آن مایه رفت که سر ز غم	منم آن جهان هستی که بدن زن جهانم
منم آن شاه و پادشاه که از درم	منم آن که مهر کرد و گشت سایه
منم آن فرقی وقت بده م می پیا	منم آن که بر دو عالم پسر دست فشانم
منم آن لطیف ساقی که بعاشقان	منم آنی نسایم می و ج می چشانم
منم آن شکر صدیقی که بظن حق	منم آن دلف ماه و روان سخن است ز جهانم
منم آن شریف که سر که ز معدن جانم	منم آن شراب کوثر که بجوی جانم
منم آن دیده غایب که بکجه	منم آن وجودی که ز دیده پنهانم

منم آن به سلامت که صراط نام دارم	منم آن نعیم ماتی که بشت جاودانم
منم آن که اندر اشیا شده ام بخت	از روزی که بگذر که من این مان جیام
سخن از قدیم و حادث کن ای بختی	که من آن جو و فردم که میس منم جانم
نوحه عیسی ای پسر من که روح جان	منم آن که روح روح منم آن که جان جانم

من کج لا سکانم در لا سکان کج	بوتر جسم و جانم در جسم و جان کج
عقل و خیال انبان ده پوی من انداز	در و هم از ان نیام در عقل از ان کج
من بجه پیکر انم جد و جیت نه ارم	من بیکم شکافم در ما و دان کج
من نقش کابناتم در عالم صفت	من آفتاب و اتم در است کج
من جبه روز دینم من شرق منیم	در من کان نباش من کان کج
من جنت نعیم من جنت جسم	من که منم قدیم در بحر و کان کج
من جان جان نام برزرا پس و جانم	من شاه بی نشانم من نشان کج
من فضل رکن چشم من فضل	من و زوا و ضنم من زمان کج
من صفت کریم و فضل فضل	من ایچ جسم در سج کج

من پسته کاف و نونم من خجرا و نونم	خاموشی لعلم من در لسانم
من سوز غیلم من غمت جلیلم	من کلاه پیرم در وقت خاکم
من غفلت فیه من مسمم بحکم	من تیر جان صبحم در تیر جانم
من نوح افتابم در وقت آفتابم	من لعلم بزرگم در دستانم
من عالم ای پستی یعنی دمی پستی	در کش زبان و صدم من میانم

چشم پشش نجاب می پش	کار نوحی حجاب می پش
دیده را از خیال لعلش	ساق پر شرب می پش
عکس رویش بیان دیده اندم	پنجو مای در آب می پش
پش زاهد اگر چه عشق خطاب	من عاشق صواب می پش
ساقای بیار از سپاه	سرم شب آفتاب می پش
پش بکده کارش ز خیال	عجبم را در نقاب می پش
بروی شوخ چشم پش	مده شیش و شاب می پش
از خیال و حسنم در پش	مده شب ماهتاب می پش

ای سپیدی نوشته بر رخ دوست
شرح ام الکتاب می نمیم

من تو نیستی خود را به بخدا بیا قدم	عارف خود شده ام ملک بقایا قدم
در شفا خانه روح القدس از دست	خزده ام شربت شافی و شفا بیا قدم
اگر که کعبه با آغا نه روم عیب کن	که خدا را بحقیقت مرده جایست ام
خاطر از محنت اغیار دل از زنج خلاص	رسته کار آمده از درد و آقا قدم
ذوق ویشی که بدان ست سلاطین بر	از وصال من ویش که آقا قدم
جز نو کام و کرم از دو جهانم چون سپ	چشم حشر دو جهان را جز آقا قدم
شرح او را قی کتب خانه اسرار دل	باز خط و خال از نولیت تو آقا قدم
ناله و سوز دل از آتش عشق است مرا	مکن اندیشه که از باد و سوا میست ام
بنیم منست غر حبت و خود و من و لغا	از رخ جنت و خود و من و لغا بیا قدم
در طواف حرم کوی نوام کعبه چسبن	مردم از شعر سویی من بیا بیا قدم
ای سپیدی خیال از آن با و سپرس	از خیال از آن ماه چسب بیا قدم

صورت رحمن من آن بهی گویند پنجم	چشمه یوان اب کوی و دین پنجم
کرجه با من دینش آن بهی جان و کشت	از کجا پا از کردار دین بود پنجم
خان و بک که عشقم در حقیقت چون	تا ز فراش طریقت رفت و دین پنجم
و قه طمانت کو بر خوان ایچ که من	کرجه زدم حاصل ایچ کشت و گویند پنجم
شپنم از جان و کشت طمانت	ساک عشقم طریق حست و گویند پنجم
قصد و خطا گویند عشقه زان پیش من	زانکه من فسون آن پنا گویند پنجم
زندانم زرق سالوسی کن سیر کن	رسم شایده بازی جام و گویند پنجم
جان گفتارم پیاد بکر گویم ششم	ایچ از اخلاق آن چکینه و گویند پنجم
دل زلف غنیش ادم کلف عشق را	با کزیزت و چپن ج چان گویند پنجم
ایچ بکوی کی خوا شد عشق ناچک	نیست نام و ان من این معنی گویند پنجم
چون نیستی پنجم از خود و عباد و	الله الله من چک کشت و گویند پنجم

در تخرام ساتیا جام سیم	مهرم مهرم ندرام سیم
دارم از زلفش پریشان	غنوتی بی مدعی با سیم

خسک شد ز آتش دل و جگر آیم نمانم	ای مزار در باغی فصلک شبی می یابم
شادی دارد و عالم بهر غم روی تو نیست	از این مرصعات از شفت غمی می یابم
نمل جروح خود بیک زمان بکین دم	در پستان غمزه او مر می می یابم
تا کنم زبان طاعت مردم ای جان جهان	سر نفس عانی و مسرودم عالمی می یابم
در طریق کعبه وصل جان مردار عشق	از حیات تشنه آب ز غمی می یابم
تا نباشم در بیان محبت زلی طریق	ایجو بر ابرم عاشق او می می یابم
پسینه از درد و فراقم خون دل فی شمع	از دم غمی می اکنون دم می می یابم
حاصل دنیا و عیبی در حقیقت یکدم است	ناشناسه قدر این دم او می می یابم
فخر از روح القدس از دین پیروی نفس	از کی میکوی غمی مسح مر می می یابم

من آن کجیم که در باطن مراد کنج و زرد	من آن بحر کم که در دهن ریانا کمر دارم
من آن معشوق پنهانم که سرگردان غمش	که چشم دلبرای عاشق بی صاحب نظر دارم
من آن چرخ بر او ارم و اقلیم او نیست	که کوه خاکی بر می نه از آن ماه و نور دارم
من آن غمخیزی لا موتی درین خلک شایان	که غمخیزان را سه در زیر پر دارم

عطاران طل و من جز است که خود چون
 بکون جنبش استیلا بهر در پیش علی
 اما ای از من عاشق اگر طاعت نشود روزی
 مکن پیش من ای پادشاه و بهر قدر
 بدام حلقه ذکرم چه میخواهی بپوشی
 صواب اندیش میگوید که ترک عشق با کین
 خیال و تپش لبی ناموس جان
 الا ای پادشاه کی گزین آن و قبله می پرستی
 چو نقش سر اندازم که سینه پایش اندام
 چو شیران غم عشقش مایه از روی جان
 بیان آتش موسی پیا از جان من بشنو
 ذرا عشقش ای مونی ترا کردت دوستی
 حدیث خط و خاشاک بر دامن خجسته
 پستی از فضل حق جو کام می پستی

از وصل آن لب شمعین بخرنما شکوایم
 چرا فلک و زمین را بر و مقیم و مستدام
 مرا عارف بسوزاند که شمع منصور بر دارم
 که از سبقت اکاسم زده تار تار خبر دارم
 مرا در حلقه زلفش که باز کرد و دارم
 من این کار خطا مرا گنم عقل این مهر دارم
 نه در اندیشه سپهرم نه پروای مهر دارم
 عبادت کرده ام بت را جز آن و قبله
 بهین ای جان که با نقش من عاشق چه دارم
 خدای من مگر از آن شد که من شکر دارم
 که من جان آن تشنه لبی شور و شرم دارم
 بهین قدرت و غمت که من آن هکله دارم
 تو از من شنوای حقان که تعبیرش زوارم
 ملک را سجده فرما به که تعظیم نمیدارم

خصل آید بار شد بار و کرد چو بسکتم	توت دل یخ غش غش خون چو بسکتم
بر سر کوی حد نشکین همان کجا برم	تا با بد غنی شد کج و کرد چو بسکتم
مهر کجا چشمت او کردم چو کمب	سعد ن پس در شدم نوره و زرجم
دیده و دود نور او چون چمن نور شد	نور بهر چمن بقدر گل بهر چو بسکتم
بسته بود کجای آن رخ و زلف شد عیان	حب نماند بعد ازین فن و جبر چو بسکتم
از لب پس آن نسیم کاه چو شد نسیم	من نه شدم و مگر م شده و مگر چو بسکتم
سی دو حرف دی و در و در و در و در	و روز تان غیر ازین نام و چو بسکتم
سی دو حرف لم یزل از رخ او چو خواند	حرف جمال عشق باز بر و زرج چو بسکتم
شپس و غم کجا بود چو بخمب و نسیم او	بستر ازین نهد ای ملک شمس چو بسکتم
دین لم بود گرفت آنش قی شش حب	کار لغات نام شد مظهر حب چو بسکتم
آنچه بگشت ز ملک در عین بسیم	یا قد شد شمس برین نام چو بسکتم
افضل نهاد بر سر م تیغ شرف	است قبا کجا برم تیغ و کمر چو بسکتم

شد طول چشمه قمار قمار و قمار و قمار
 ساقی جان تنه نوره و کله و کله

<p> ما خوار خود بر پستی از سر پرون کنیم ما علاج این دل چاره محسنون کنیم نفت کی کشتی کند بر جوی پیر چون سم کوه را از ناله و سوز حق سامون کنیم تارک جان در شتاب آتشین خون کنیم قول نامح بشنوم یا پند ساقی خون کنیم آن ای شش زنی انیم که جوان خون کنیم از کنا پست این انیم کن کنایه خون کنیم </p>	<p> رو با آب ساغی پا چشم پست دوست می سبازد چرخه مرثیه کجاست دوش چشم با خیالش کنت بگذر برام کو بر آرم دو دو آه از پست نه پردر خوش شه جو نم تشنه لبش سا قیاجای پای ما فیم کو بد که میخو زنا محسم کو بد خوش با من شید جو خوش الفت نیکه دوست ای که میگوئی یوشان از رخ خوبان نظر </p>
---	---

<p> نور و است جیره نیم که در شبایم از پسر صدق بیاید که ما بنایم از پس پرده چو خورشید فلک پدید در دو عالم اگر امروز اگر نه دیام زانکه در عالم خستنی همه بجاییم </p>	<p> کو سر کج حقیقت بخت یایم از طلب کار خدایه ندارید کجایم از پرده غیب پر از پیران در عالم که بودیم سانچانچ بود ز سر شد دو عالم که میگردید </p>
--	--

خطه نور خنده او پیش روح خنده	طهر موسی و مناجات می بینیم
زشت و زیاده ماییم ز ما پرون	یک ماییم که از دست اگر زیاده
ایت معجز آینه روح الهیم	اویده بود خسته از غیر بخوابیم
ای که از کوی حقیت خبر می طلبی	نوازین لب بیا تا که درت بگشایم
ای پسبی چو لیدی نقطه پر کار و جو	جهد چون ابرو پسرخ فلک بپایم

ای که زره پیش می جوی صراط مستقیم	تا به مراد و کمرای می چو سلطان جسم
خاله نعل سپاهش از بار و بار	تا به پسبی روی حق درخت آباد نعیم
کو ز الرحمن علی العرش استواری خبر	از در طاعت طاهر ای طالب لب از حم
از نو پسبی از نبی آدم بگو بامن که چون	پست آدم با پسبم اندر حقن از حم
سومن است آینه سومن چو می نویسی	در موالومن حال دوست ناباشی سلیم
در جهان از خلق امر و کنعان مرچ پیش	او هم است آینه ذات خدا و فرم
کز بودی مظهر ذات خدا آدم کجا	چو پیش آمد و گشتی ز عظام عظیم
هش خوار آدم بودی زده و زاریا	اگر بگشاید درخت ای انا الله و کلیم

خود را با خوف در پیش از رسول الله	تا بستی ره یابی و این شوی خوف هم
سخت حشت و بیش چشم و بر و سورتا	فانت زلف و دانش چون افلام هم
بر سپیدی چون فضل حق در جنت کشود	می خور و با حور و خلایق پس از جام هم

با مرید پسر در و ساکن تجا بزم	مده مد و کی کشان سانه پستانم
تا به صاف و صل و کج میکده	بی نیاز از خانه و کعبه بخانم
تا ز روی شمع رخسار تجلی تاب دست	سر زین آتش افکند و چون و اندام
منع لا عزم و آزار و آزار کون مکان	فایز از سجاده و پیش و دام دانم
با دود در دانه است بر خانه خوار	چون صفت در قهر و با طالب دانم
سر کی در عاشقی فسانه گویند تا	وین زکنت و شنود و همه افانم
دود و آزار پستی خود گشتی نام و تنگ	در سوای مر و رشید رخ جانانم
با قیامی گشته و قهر کلا و نیل	فایز الیاب از لب پس از شرانم
جنت ای بر سپیدی و بر سو و عین	تا سپهر زلف نور زخم است و دوانم

ملت غایبی امر کی گمان نبوده ایم
نقطه اول که فوت خواند این مرئوس
ذات چوئی که پست از عالم ذات متنا
ذات شبلیام اسباب جاودالی بیست
کج معنی که مخفی در حجاب غیب
در دبار مسرود و عالم غیر مادی است
عمل کل در سپهر و چار و کار کان سپهر
عشق بی بازیم بازیم با چرخ خود جاودان
خاک و باطن که پست از عالم ذات متنا
مسند خسار ما را کس نماند غیر ما
چون گمان با هم بی مایست اعیان گمان
پیش از آن که فوت تمام صورت
ای بیسی چون شیعی و غی و غی

جمله اشبار نیست خیمه چنان بود
صوت و نطق و لذت و لذت و بچکان بود
چون نظر کردیم در خشتی آن بودیم
زاکه ما نصیم و می جاودان ما بودیم
شد یقین از فضل خوگان بی گمان بودیم
زاکه پستی از بین آسمان ما بودیم
و آنکه زن مر جاودانی اید جهان ما بودیم
مسرود و مسند و پنهان در میان ما بودیم
زاکه عاشق و مشوقی همان ما بودیم
این صفت آورد و عالم پسر خوان بودیم
چون گمان بی مایست در گمان بودیم
سورت معنی ذات پنهان ما بودیم
چون گمان که ذات غیب آن ما بودیم

چون با من با جی شیده با جی نپاشیدم	صورت خن با فیهما چند استنباشیدم
تا شیدم از گشت چون منی منی با جی	نق را گشتی اهل شرک را دوریاشیدم
چون کال معرفت کردیم از فضل آله	حالم تقیدم و علم علمم لا سناشیدم
در محیط فل نوانده احد گشتیم غرن	لا جرم در ملک و عدت احد و یگنا
صورت نقش من او در میان سر پوشش	چون بن منی رسیده ایم از کس پناشیدم
چون بگرگشت کتر اما جی بودیم راه	چون خود شیده از دل مرز و کو پناشیدم
ما چو غنای فل بودیم در عاف قدیم	نقل جا کردیم از انجا ای مان پناشیدم
نقطه پرگار بستنی بی سرو پناشیدم	زان حبس چون دور کردیم بی سرو پناشیدم
چون نپستی یافت در مرد و جوان	بی نیاز آمد و ز را آگاه بنم فروداشیدم

با نحت صد یارم چون بیت یار بکن	شادی یار من شد غم را چه کار بکن
بزم من دل من غم را چه زهر بکن	ای که من شبنم است آن غم را چه کار بکن
منصور و اکر شتم مستغرقی اندک	ای منی در نا کن این کسره و دار بکن
کر و شمن سبک ز بار بویست فخر	ز آنکه پاک چون منت آن ذوالقار بکن

منج سی کلیم در عاوی مقه پس از یاد بقصم چون من جسته یارای بخت و دولت سلت اگر بنا صده شود و صدمیت مردم چرا پس چون فصل از آتش کی غم خورویی	ست از جبهه سخن گویان چو کمان کی کبر و آشنای حسد و عمارت از قتل حق جوار است این خستیا چون من سر بیا زدم آن شهر یار در حال است اینک صاحب عار بمن
---	--

بانو کار من بعه گفتی بهر خواهر شدن هرک جان مشکی نباشد در وقت مر هر که ا جان در پس زلف نو کردی شدن رشته جان در زلف نو چند آن تاب خونج رای دل در طلب کاری عاشق را اگر که حشمت ز ابرو بر دم روی کار من بچه هم که دوست از او این صفت ای میکوی چو شش از روی خندان	کار سر نهیست اگر کام بهر خواهر شدن کام دل حاصل بجان ای جان اگر خواهر شدن تیت امکان کن کار در خواهر شدن از غم رویت شبی ن شمع بهر خواهر شدن اگر شود حاصل بعه خون جگر خواهر شدن پیش تبر عسفر با جانم بهر خواهر شدن از من است این آستان زیر و زهر خواهر شدن ان غم جان من کار در خواهر شدن
---	--

<p>بخت بدی نام در عشت که تا باشد خبر است و دولت بر پندم خواهد نهادن جان چار پی پی در تن ای آرام دل</p>	<p>خلق عالم را ز در و من چسبند بامیان که شبی است در کم خواهد شد بهرار از حشرت رویت بذر خواهد شد</p>
--	---

<p>کل زخات آب شد پیش رخ کار تن ست جمال خود که عالم ام خلق ست شراب آرزو کی ره از خمار زن مرده می دهد چون نفس سیح جان ناشد و ام چو منبت از صید کشته بش مصطفی چو لبرم پست و چادود مکن ز مجلس اول پست اتا اخی آمد ای که عشق است بد از تو بکن سنگ نماز آسمان که ز سر حد آمد</p>	<p>سرخ برآمد از صبا لاله در شرم باران برق اگر برهن کند ساقی کله از من تا خورد و بصدق دل باد و بی خار سر طاقی که مسیره و بوی گل بباران بست بر غبت آمد شیر فلک شکار سی و دواست از که آن ماه و پنج و چهار چون زنده شد بعد بر پسر عشق در من سخت جمال و لبه ان تا بهت کار من شکر که غایت از عمل شبته زهد بار من</p>
--	--

با چشمن حسن ان صنم کی بی حجاب برون	آفتاب از برق ماه از لعل است برون
کر شبنم طالع شود بر باهر چون باله جان	بمنسب از شام و صبح آفتاب برون
تا بود همان چشم من خیال چشم او	از سر چشم کجا سودا می آید برون
کرچ شمع از شعله دل چشم تر دارم چشم	هر که اسیر شود دید چشم آید برون
از خیال چشم پیش را بدی چشمه بخواب	از درون صومعه بست خواب آید برون
سر نفس می کلاب آید ز خلدش دل	نیست ز گل دور اگر بوی کلاب آید برون
آفتاب چشم رویت که نباید بفرگفت	شیع و خورشید از توانایی تاب آید برون
بهون پیروی صفت لعل کوهر نقش کند	از دانا شرح صدف زرقش آید برون

کر شبنم ماه من از آفتاب آید برون	و بکر از سرش عجب که آفتاب آید برون
تا بجای آب بگرد صورش در عظیم	آید می شویم بخون تا نقش خواب آید برون
ست مهر یک شراب شکم دلم از خون	همو خوابی که از چشم کباب آید برون
عکس و پیش کر شبنم چون عکس ماه آید در آ	تا چنانکه سحر جاسی مرز آب آید برون
ستقی را وقت آن آمد که بر باد بپوش	از زمان آن که چشمین جام شراب آید برون

خونجی بر پیشانی کلک کاتب فرشت تو	پست حرفی که بر پیش صد کتاب آید برو
که خیال چشم منبش در خیال آرد اما که	چون بسجده در رود دست خراب آید برو
از صدائی که سالو سالنج و چین به بود	پیش حق صوفی که از چنگلت زبانه آید برو
شهرت وصل تو گشتم روزی که شود	کفیه آندم کاتب حسیوان از شراب آید برو
پیش اهل دل شود دروشن کنون که غیب	از کار از خانه با دست حضایت آید برو
از خیال نظم دندانش نیسی مریش	دید و چون بر مسم زند در خوشای آید برو

حدیث لعل تو نتوان مین بگفتن	برین بان خنجر جان نیست بگفتن
ز سر عشق تو چون غنچه چو وادارم لب	نه پسته عشق تو نتوان درین بگفتن
دمان نکت زبون کنم حکایت سج	نهی آن خنجر از پسر بگفتن
چگونه نسبت قدرت کنم به و روان	پسر و را نتوان انچه بگفتن
ز دست شوق تو بر پسته ندانم اندون	ز کشته مراد یکی را به بستان بگفتن
سج روی ندیدم بهمان بخت	محال کبر مومسرف در میان بگفتن
بیشتر عادت چشم تو هست با هر دم	خنجر گشته بروی چون بگفتن

مزار کشته ز علت شنیده ام لیکن	بگو شش او توان یکی را که
اگر چه آتش دل شعله میزد چون شمع	نمی توان زبان سوز عاشقان سخن
مکوی از سخن بکس ای صفتی	نه باید این نفس از ندی نماند سخن
پس بیایم بار اگر چه بسیار است	بدین قدر نتوان ترک و بران سخن

نور سم و لبر می داری دانی و بسبب کن	او لیکن من تو مشکل تو غم و لبر می کن
مکن تشبیه و قیاس را بگلبرگ طری زانرو	نه توان شبستان گل را بگلبرگ طری کن
اگر داری عشقتش ز فکر جان تو بجزیر	که کار طبع خامالت فکر سرشیر کن
ز یاد رفت آنچه آموزند مردم ساحری	بجا چون مردم حشمت تو اند ساحری کن
دل گوشت مبادارت تو اند مردم درازجا	سری گفتا در پایت تو اند سپهر و رگی کن
بلو صورت که چمن را مکن اندیشه زویش	نه نقاش زل از چسبیدن دست گری کن
خیال شمع ز چسایش کسی کو در نظر داری	نظر بانگه حرام او را بهامشتری کن
سری که خاک در کامت چو گردون سرشیر	بگو بگو که در اندازی بناج بخیری کن
بر صفت چشم جادوی اشعار نسبی	بگو بگو که در اندازی بناج بخیری کن

باب الفوج می که در افق باب کن	بختی نسیم کمال آید شتاب کن
مهرسون بخت دوروزه می صاف کن	بر زوجه باده حسنه و پشیم ما بر کن
جام قهچ جو زر کس و کل بر سر کن	بر دو دگر کردش چرخ اعتماد کن
کل را در آتش افکن از غیر شتاب کن	بهرت بوی خوشی سر به سیاه کن
ارباب و قیامه پست خواب کن	بیکر چشم ست کرت باده پشیم کن
از طور شوق ما و سکر با کباب کن	آتش چو جهنت که در میز نشسته بخون
آغاز ناز و عشوه و جنت عتاب کن	بیکسی بکشتن اجاب افتاق
برقع ز رخ بر افکن در بغ جاب کن	ما پس شمع و غیرت ز دهم جاب کن
ماه دو هفته را ز حیا در نقاب کن	بگشای برقع از رخ جوان نقاب کن
ای سپهر خافاه تو فکر مصاب کن	نقد حیات صرف کن جز بوجه خوب
با خود جوی بری ز قیامت حساب کن	ز رشده نسیمی از نظر لطف کیس کن

ای دل از بخت عشقی طمع خام کن	محمد مباد و شوخ موی پس جام کن
از زده خویش بر سنی قدی پرو کن	قطو این منتهای ره جز موی کام کن

منزل این یقین کو چو پیاپیست اعلیٰ
 مظهر ز با پاک شوخی و جدا گووه لباس
 دور و ستیجا و کوشش که شوق انجلی
 از سپهر طاعت حق چون ملک است اعلیٰ
 چون شدی با این چشم لب و لعل
 نام تنگ دل و درن چسبده جبارت روی
 بپست چون عزیزی دولت و روزگار
 اگر کنی رخت امروز بآینده پل
 بر خوار نو که بسلام منبت از خط و حال
 ای سپیدی چو برآمد ز لب او گشت

تا بسترل نرسد کی پیش را
 شبهه و دو سوپیه راز چه دروغ نام کن
 این یکی دو نیکو پیاپی از آن گری ام کن
 بجز از جبهه دهان سرو کل اندام کن
 بر حدیث شکر و پست و بادام کن
 بخت با شن بینا طلب نام کن
 بکجه بر دولت ده روزه ایام کن
 کن این فایده ای نیک تر انجام کن
 شکر کفر کس غفارت سلام کن
 بهر کام رسیدی سخن را کام کن

دلی مردم بجان اندر دست آن گان
 بخوان و می کارم را بجان این دهان
 نشان از غرور مادم کفنی راز غیبی
 اگر مادام چشمش از غیبی میان

<p>که توانی کشید ساسان بختی ابرو چشم و غمزه خن خلق میرود بیا این پوشتانی که ما شمس انیست جان ابرو که رفته کشید ما بان و رفت ساربان که چیت رفتند پد اگر آفتاب در آن بر ابرو سرف بام ما و جانما گمان که کرد و اسپه دار ما و خن شرکمان که باشد بر سر بالین چشم لبران ابرو</p>	<p>که در کج چنان و لبر چن سودای بوش این صبر شده خوابان و لغت خالان اهل از نو با برویت پرتانی میدهند که چشم سلطانی بسوگندت زیباست از روی کل خندان کلن و دایم که خنواهی که بکشت صیام روزه داران که ما زان ابصره فی چشم تست عیان شبی قبله جزویت نخواهد کرد جدا</p>
---	--

<p>تا بر سپه و بران چون که نه کند کوکو که نظر اندازد بر روی ارشش تا پیش می آید ویت بر خاک نهد که ده چو خورشیدم بر خاک سرگرد جزویت و دل جان شدان لپسته</p>	<p>در عشق تو ای سر و عاشق چو منی کوکو سوز و لغت سازد در راه تو جانم ای خیرت ماه خور بردار نقابت زخ تا بر اثر پایت مانم زخ و چشم چشمت در دور سر لغت کی گین امان با</p>
---	---

<p>از زلف تو که روزی است صد جفت حق هر دم بر خنجران هم عابد یا منم مسم قابل این ی کسی چه فائیت آن شیر و شکار کریا و بشن مارا پر شد ز عمل کند قربا و انا الحکما و حلفت آن کسبو ای شمع شب ابروی بی بهلان</p>	<p>بر نور کیم چون سمار مختبر و عالم را مهر ای بخت من از چشمت باد و لبت چنان ای طلب سگست چون چشمت بگریه چشم تو دل عارف گیرد و چه بصیرت ای روی ترش منی مغر و شنی بایر ای سر سجاد و پیش کمان بشنو معراج بنی شد تو بین و دیار و</p>
<p>و ز غنبر بر بر فیه بر آفتاب از خسته پودا می چشمش بستی اندر شراب خشم ای غمزهات بخت مراد دیده خواب است خیالت نقشه بار خاک آب ای غمزه تو از مر جاسپه پیچ طنائت ای غمزه غنبر بکن در سج و تاب از خسته</p>	<p>باز آمد آن رخ رشید جان رخ صفا ای ز لب جان و درین نقشه باز کرد ای سبقت روزمر از چهره چون شاخ تا دیده صورت مکران جبران مباد درخت ای محبتی بقادر جنبه مبعاد ای شنه جان مر شمع چه بگریه</p>

بمخفی در بیت در جهان ای قبا عا
این تش قدس مرا هر که نخواهد گزند
ای شربت قدس است بدر از روی صفت
ما را بر بند ای معنی و عوی پیوده چون
ای زیبا صفت عارضت زلف سیدل روضه
ای برده زلف کافرت از غم غم زلف
ای برودت کاف کف انوار کوکب بخیزد
تا بوی زلف عارضت شد با نسیم نسیم

سر تا قدم کجاست معنی غم و خراب است
سوزی که آن پست از قوم در جوار است
چندین نزاران شده منور از شراب
مسقآن که عاشق میشود چشم از خواب
جان منی اشفته را در اصد طرب است
و چشم جاد و بیت فغان شیخ و غلام
وی پیش در حالت صدق و خوش است
راشتن آهو و کل مشک و کلاب است

ای خیال چشم پست خون صبا
جده مر جان منظوم تو روشم جوی
ره جی آن کلبر ک شبر بوی گلستان
در چمن پیش خیال عارضت با صبا
مردم ز رخت مردم ز رخت

زلف مشکین در اسر با شش در پارچه
نقد و لعل جو سری لولو می لار خفته
مشک و عنبر بر کل مشکین برین پارچه
لده ابر مصحف کل او اهورا خفته
در کما پیوده مالعلی و در پارچه

چشم چهارمی بود خون دل برده و پت از خیال جام نوشین و دارم جانم ای شسته بر لب لعل که من بخت عکس خسار تو در چانه جرم چشمم هر دو از انقاس جان پرور سپیدی چون	روح را پسودا گرفت و فصل ساقی رضوان کف روح مصفا رخت جان اعضا جان از حسد ما رخت همچو روح انشی در کاس پس مینا رخت باده روح اله پس جام اشیا رخت
--	---

تا بر اطراف پس شک خن رخت چشم بدو ز رویت که بگفتا فوق دست کل ابرج ای لاله دست ز کین رقیبان ازین پیش جرعه صافی از روح نقد پیش لب لعل شکر خنده دوم جان در کنار گل رسپیل شکن صندل ای سپیدی شده صاف و نازده	در گل تش زده آب پس رخت آب که لوی ترو ز غمدن رخت لرزه آب شمرده در صحن چمن رخت مانده اند که خون دل من رخت بش آب لب یاقوت شکن رخت صندل چشم داوره و جان رخت الله الله که بلوچ حسن رخت پس در و مکور و دخی و رخت
---	---

<p>ایستم دل ز عالم بر زلف پادارسته سود می چشم پیش در جان دل نشسته باشد حسن نقش پای صبا کلام دو در پندل بر یا سبک کشیده ای صورت خدای علی ظاهر در آب خاکی ای زلف پیروار شکست چو نعل وقت صلوة و سجده دارم حضور ای خیال غیر غیبت بر می نساوده نقطه ای زلف جان بخش در حلقه های از کفن انا ای پسر ما اید ز حید زلف تو با پستی ای نرود به کعبه</p>	<p>از دست بر کارش دل زنگار بسته در خاطر از خیالش فکر خار بسته از شک و پشیم شده راه نثار بسته ای بوقع زریحان لاله زار بسته ای سحر آملی بر باد و نار بسته عمد کی با دل جان و پیوار بسته نقش تو در دلم پست ای گلزار بسته از شک و سوده خلی بر کل خار بسته جان دل بمران چندین هزار بسته آن سر که باشد ای جان پادار بسته باشد کین میان چون زنگار بسته</p>
---	---

<p>ای با من چرا پستم از پیر کر خسته ای زلف با من چه معای که در و رسته</p>	<p>خود من چه دید که غم بر کر خسته پس من ز غم غم رخسار بر کر خسته</p>
--	---

ای شمع جاکند از که با گریه و سوز	معلوم شد که آتش دل بر گرفته
باز ابدان موم و استبراحی کی	ای ندی شناس که سناخته گرفته
جز این دل دار و صل ناما حق نیست	ای که را و مسجد و منبر گرفته
دامن تراده کفشانی بکشتا	ای عاشقی که دامن لبه گرفته
شد خانه خیال خوش خلوت نظرا	ای خج آب ازین سب و دور گرفته
ای داده بانو پست ای حبسوی کج	بوی ازان و زلف منبر گرفته
تا بر گرفته ز رخس برقع ای مسما	صد خورده بر عهد اکل ترک گرفته
جوی غمگین اگر نیستی چرا	رویم چو پست آینه در زر گرفته
رونی مین چو ابر بهاری بسیار	از آب دیدم در درو کو سر گرفته

ای کل خدایت در جهان نرسد	من مشک سوده نشی بر کشتک نشسته
سجده خوف نوزون شده در کون	از بعد از آن رخ چون پس قدم نشسته
ای بیخ جلال خطی که دست نشسته	بر داز برای موسی لوح زر نشسته
چاکر کن کجای باشند همه سر نشسته	نام رخ تراخی بر ماه و خورشید نشسته

<p>صورت نکایا شبیه پند مرزمت را ای میم و جیم و والت بر جان اسمنی ای چاره ساز عشقت در طایف دمار ای حرف خطاه حالت چون آب تیا یا وجهت جات ثابت شود بر برهان بر صورت تو اگر عاشق نکشت شبیه تخیل نکاهی او را بود که باشد صوفی و ذکر و طوالت ما و شرب شام وصفت زان پس چو در عبارت است</p>	<p>بمیش در افونیش بر ماه و خورشید مردم ز لوج صورت نقشی و کز کوشید دارد ز چهر و شرب خون جگر کوشید بر لوج چهره تو بر شود و شود کوشید میت از دست نشانیها بر بحر و کوشید نعل است او بر این یا چوبه کوشید در دفتر تو نامش اسل بصر کوشید در دست آن زخمی شده وین چهر کوشید انتم همین فصلت شد ایقدر کوشید</p>
<p>پاکر انده صند سی جام لعل جانان که در دهم سر زلفت نه افتاد و نمان سنو ز از رانج و دوان و عالم شکران که ز مردان مرده همیشه کار مردان</p>	<p>در لعل شده آن ساقی بدار لعل جانان چو روانه خاشاک و بیانی نمی مان زمانی وصل و دیشن علی کارم می مان جهان جان وین دل بود کار ز کفن</p>

ترمانی زرق پهلوی که شش غنای	پسای خور که تنوی را دما و حرکت پناه
صفت عشق کو با من زهد و توبه و تقوی	ز عاشق را نیکو و بکوشش و پیون آید
محو با آتش و چون غریب که می خای	که دور از شمع رخسارش بسوزی بخور
چو رویش جز صورت که نه شد و نه	بهر چه بنگار و دورین هر روزه کاش
در کج حقیقت البش مناجح مستی	از هیچ دوزخی که مرز می مناجح و دوزخ
نسبی می دل کشا ز بند زلف او مکن	که در زنجیری باشد همیشه پای یوان

با عین که عالم کاغذ اندازد	برو آنده ان ستم کرنا زندان
از جام می قی یعنی لب آن چای	چشم اگر این معنی بشیازند اند
با غیر نیکویم بسته سخن عشقت	از شرح و موز غیب اعین اندانند
سپست سر خود را بردارند و کن	اسرار سر عارف کردارند اندانند
ست از کرم چست محروم رفیع	که لطف می صبی مر دارند اندانند
در صوبه با صوفی در کار و کو بخی	ای اید اگر عاشق این کارند اندانند
باروی کل میل نظری ارد	این غرور نازک را که خاندانند

<p>وایافته ام کجی کرماندانه از پسته بد پضا اسپارندانه</p>	<p>در مصطفی معنی بی صورت ساکن اشعار پستی آمد مبعوض پست</p>
<p>کلنج تو منقلب لاله بستم برآمد بر لب جویار جان پر و چون برآمد سلطنت جمال روی تو در خور آمد فتنه چنین که در جهان چشم تو ابر آمد چون تو که دید دولتی از دو کس برآمد ای همه چنین هر ت روح مقصود آمد چشم و لب تو هر کی بامی رساند دیده عشق پرورش معدن که برآمد</p>	<p>ای بیان و لبران لطف تو بر سر آمد دیده ندید تا جهان هست بخلق نکست گرچه نه بر آسمان پسته حسن آمد چشم جهان بخواه خوش گرچه ندید نکست ای وز می بغالی سعد آمده با در آمد طبع مزاج آب گل است تر از جان آمد تو به چگونه شکند گوشه نشین که در جهان هست پس بر چون که اکمل فضل حق</p>
<p>چسب تو کوی بن در جهان زده خود را چو پست بر در دیوار زده</p>	<p>ای ت جمال تو در ملک جان زده خود شبه خورده جود جام جان زده</p>

<p> ماه دو هفته با سبزه از مهر طلعت مثنیه خوش کرده بلبل تو جام می اسرار زلف و شمع و مان فونقل در و در جام لعل قحطه م دلی که است ای ابد بنام رخ بی مثال تو مردم ز کوشه چشم تو چند انکار جان بود ای لعل خال تو در راه حق و دین پست از برای منته بدان نهاده می چشم جان شکار تو هر دم زهر بر روی جام لعل جام تو صوفی نزار مشکین کند زلف تو در پای جان خاک دشمن وجود نیسی بود هنوز </p>	<p> سرشب هزار چرخ برین آسمان زده صاحب طریق سبزه اشک دمان زده بر لب نهاده محبه و کرده بر دمان از توبه دست شسته رطل کران زده قرمان نوشته چمن ملاحظت نشان زده زاب روی که شکر کسبه بجای کان زده صد هفته خار نیده و صد کاروان زده مشکین خطی فقط عنبه بر آن زده تیرگی غمزه بر جگر عاشقان زده خود را چه حلقه بر دور ویرمغان زده چندین کره طبله و غیر فشان زده در زلف و لعلان چه میباید است از آن زده </p>
---	---

اینج ماه پیکرت شاهد بر پرستی ندهد
 این تو در جهان جان سخت سکندر می

روح و دوات کلک بر سر شتری ده	روحی شپس فیضی خط تو نون و قلم
خاتم لطف حسن را ختم پیمبری ده	و فر لاله را رخ شسته و ری آیت
طلعت قباب را طعنه بر انوری ده	همه طلعت از ای شهر میرمن
بزدل پیم و مود و مر پیک و لبری ده	خط حسن فلک کرده رخ نام خود
از دم او دست بسی حینت بر ری ده	جان بسج از دست گفته که همه و
سالك عشقت استین بر سروری ده	مشکف در نوع شش نهاده مشکا
از کل رویت آتشی در تب آوری ده	بر سر کوی حدی عشق لوانی خلسه
بر ملکوت لامکان نوبت پیغمبری ده	خاک نشین حضرت یافته دولت ام
صاحب تاج و پستلنت دم رفندی ده	از دور تو انکرت پیش گدای کوی تو
بر در کعبه صفا حلقه حیدری زده	ست پیبری اجبت احق آشنایان

آتشی در چکر لاله حسه ازده	بر کن جنبه تر نقطه پیو ازده
شکر آهده و بر طلب دل مازده	از خط و خال و رخ و زلف بنا کوشین
با خبر شو که دستم بر سر در مازده	پای در دیده ما که بر صفا در مازده

چشم ترک بست هر که بپسندد	که بسی آه دل عاشق بشید انچه
و لم از دامن لغت نکند	کز چهره رخون پیوید ای دل پازنده
تا شد از لعل بت روح منتهای ظاهر	طنینا بروم باخشن سپیازنده
تا نخاستند ز روی چو هست است تو	نقطه خال سپید پرده بر آستازنده
استین بر ظلمت و مهر و سر ماه نشان	که سپید پرده چسبن از سیمه بالا زنده
عارف از آن کند شیوهی که در خط	بر خدا و همین از حسنبر سارازنده
دست ز کین نشان نشود عاشق	که بیش شیر جگر کن و لعل ازنده
بر پستی زده تیر جگر دوزخ زنده	استیرین نظرت باد که زیاده

ز سودای سپید زلفت سرمه نکند ای	بیایای ذمک سپهر صوفی بر پتان در جود
تو دمی با دهنی که از عشق حسد کنی	از آن پیوسته دل تنگی بغفلت عمر و ناس
ز سودای سپیم و ز مر آن مهر و سیم	ای سپهر و صفت سلا کرده بود و عجل و دانه
جهان از مشتینه خشن را شو بخت و خفا	که زین مشتینه خال چو از جنگ و خفا
جای بختن منی زنده بر دار و جود	که توان وی حق میدان بخود منی جود

<p> بملا درین عالم بچن امر و حق پیش یک زاده احوال نیک بچی دوستی پیش بخط و خال زلف و شد اشیا جلوه برو مجنون شود خواهی بچی روی بلی پیشش دل چرا و لب نکر در گنج بیای صورت چون آمد روزان دست شب پدید است آن کی بود و خوشی اسم از شده در قلم سودا چه کسوی قرق نام صفت ذات مطلق تو بی این صورت از آن و قبله رویت بدایع این آید خواند پند لغایب کی در مهر الویت ملک شد عاشق رویت از آن و یکجمله توان رخ رشید تا باکی در دنیا خود هیچ بکین صورت و صفی نمی آن مطلق </p>	<p> که سهر و اگر خواهی و اگر موقوف بود بند نیک نه احوال بتهنایی که تنها تو ناک ز آتش شمع زش سو با و چای که لیل زانی میند بجز مجنون شیدا که عاشق چون نکند و دل از نرکان بیا از مشتاقان ویت زلف از چهر چکا بیای درین پسند به چن که مرد اسپر درین یا تو هر کس که بجا چون بدست بستی که چه از وجه و کرا پسهای چن و حق انظر کل و کج پسته اسپر غرض حق و حق هم اسم و هم چن چو چست بنی تعالی الله به رخ بی و زیا بر حسا رافت جانبا زلف آرام و با که چون است الویت بجز بی خود و کجا </p>
---	---

نمیدار از دل فطرت جهان تا آخر صفت راشیا چون جدا نمیزد ای صفت وجود و سر چو هم تو بی در ظاهر و باطن تو بی آن عالم وحدت که پستی منشی نیست تسلیج کن بیم ای لبسته ترا ز دیده بیای قیصر من که خوابانده عالم پسرای سرده عالم را بقایا و جنت کن بنیسی نغمه حبشی اشیا سید مردم	چو رویت صورتی زانو که می نهد محیطی بر بند اشیا و صفت چو عایب که کو سر می یابد بر بی اندازد از آن در جهان نمی گنجی که هم در جانی جانی که در سر زده می چیم که چون رشید پیدا بچسب غنی سازی چو چسب غنی پیا سند ضحاک حبه بر اندام و حور پیدا بیای ای مرده که ششاق نفس سجا
--	---

ای دل پر دردم مردم ز تو آزار ای جو و جفا کارت نکال گشتم آزار ریزی بیخاغم که نکستی پر پش بر بوی کلی وصلت ای غنچه لب بی دانش و عقل و ادای بیست	لی بود کجا باشد مثل تو دل آزار بر جو و جفا بر من هر کس گشتم آزار مثل تو کجا باشد در سر و جهان آزار همان سگ کبی مردم در پای تو حار جانی که نخواستی پدا از زلف تو زار
--	---

ای ز دیده مرعبل جان و می کلک دار	ای ز چشمم پنهان می تو پنهان
ای شعله زانان از تو در هر جگر خاک	در می تو بهر ساعت دغنی ندم دل
کو چینه دلی چون من با پیمو تو دل	در محنت و غم صابر در جور و ضاکل
ای ز لبر عاشق کشش که پیمو می دار	کشتی نظر اندازم بر زاری زار خود
صد گو نه جفا باشد بر من نه بغض	در عشق خفت تا چند ای ماه جفا پیش
چند از تو شوم همه دم او تو بر دار	کای جبکم سوزی که خون لم بری
وز روی فدا و رات تو دغنی چیکار	صد پاره دل بشیم کردی بخمار چون
با آنکه چون من داری محنت زد و کین	محنت زده چون من در عشق تو کم دین
کو سلفش صادق با محرم اسرار	در سینه سپیدی آید بر تو چو دشت

که از زو خاتم علت بعد ملک پس	بیا ای ساقی موش می کلزنگ و حاکم
انجالت دارد و از دیت کل صد برکت	نکار تا در اکنه می نقاب از چهره کلان
که تا از درج یا قوتش یردگی سر نشانی	صدف را کشتی بودی ای انسان دیده پنهان
که بر چسب تو ختم آمد کال و چه آب	عما مشور زیانی خوابان بستان

مرا حقیقت خاطر جز این دیگر نیست نیاید	که میبستم چون سر زلف تو در چین میشاید
ترا چون آنم ای هر جلک میگوید و میداند	برخ ز پاتر از جوری تن پاتر از جا
مرا حال لای لبسته حاجت بعد از کس	که پستی در میان جان میدانم که میداند
رفت در عالم وحدت بشاکم سر نشاید	بر او لامکان اکنون از تخت پستاید
بنور عشق ای پادشاه دیده دل	اگر بی پروا میخوانی رخ معشوق چشاید
جمال کعبه مدشس به پس از سی کردین	ترا و من است ای عابد که روی خود در آید
نیمی در رخ خوان جمال اندی سپیدی	سپاسش و گفتارش بیان سر سجاد

کمان هر که بعه جور و صدد دل آزار	ولی من از تو بر حبه بگویم سپهر آزار
هر جا که خواهی بجوی از آدم	که بیت عادت معشوق عاشق آزار
بدان امید که واقف شوی ناز کن	که شدت عمر عشق زرم بنا که آزار
نفسه بزاری تا که نمی کنی چو عجب	تو شاه چینی ما عاشقان آزار
دل از رفیق تو بر خجده است باز آید	که ششون بهم دل آزار می آزار
تو جان عشق زنی تا به چن عزیزی	که میبستم ز غم ز خود این همه آزار

چو حاجت که در زنی بجز خون لم	که چشم زن تو اش میکشد بر چهره
و لم بر دی گفنی دلت بدست آیم	چو روزه دل چون لم بدست آید
پس بی از تو امید و وفا نمی جویم	چگونه عسر کند با کسی قادر آید

گر شبی دلت بدستم زلف یار انداخته	سایه اقبال بر من بود کار انداخته
چشم سپش که نظر کردی اهل خانقا	مردم خلوت نشین در رخسار انداخته
دولت و بنا عین وصل یار بست ایمنی	بختم این دولت شبی که در کنار انداخته
هم ز قمار کشی لم ز ناو کی بودی نصیب	چشم ترش که چنین لاله رخسار انداخته
غم ز چاری خودی طیب در عشق	چشم رحمت بر من یار زار انداخته
که بودی بنده قدس سبازاب و انداخته	بند یار پای سپرد و جو یار انداخته
از سرم سحر فلک برداشتی قدر کمال	بخت اگر در کردم دست یار انداخته
که پس بر چرخ فلک صاحب کشتی رفیق	ما در چرخ کاروان شکست یار انداخته
که بکوشش زک خویان سپید و تیره	هر که در کوشش بودی کوشش یار انداخته
کاشکی برداشتی از روی کل برقع کمال	که بر آتش لاله را مانده خوار انداخته

کز کفشار پشیم با خنجر بودی صفت	از دمان لولوی طلب بد ارادت
<p>یرو آرام و مسبر ز من یی کرد لارا ز سودا می سپید چنان کن عیب من نایاب حدیث طوبی ای انبار و بکند از منسرا بچشم هر توان بین خند از درخ خوبان هر چون نین جان می جان را در دوزخ رفت از روی جان به نو شکم رنگ شکم پس اوطاق خلعت زبان غنای می بندد طریق سالک عشقت چه داند پاک کن خلوت ز نور طاعت از خواهی حضور دیده جان نسب کی گشت بود اینی از لطف او در جود</p>	<p>چه باشد چادر نگارم نمی انم دلارا که در سری بزد هر کس بقدر خویش بودا که دارم در سپهر این ساعت بواجی هر قولا پس بداد اگر داری طلب کن چشم چنان که چون تو با جانم نه ام درست و فردا چه رنگ چنان بن کرد و کبر چنین رنگ است عجب که در جهان باشد بدین غمی شکر خا قدم چون زده مردان نهد سر پست پس او قبله دل کن رخ خورشید سیاه ز شکر بی سرو پای چه بند و هر پسر و</p>
بیای ای حسن صفت بیای ای کل پیغمبر	بمیدان تو نیست که داری جای بخت

<p> در حالت جنت و دولت در دل مرا از دینی و عقیق نویی مارا کج باشد حالت در همه اشیا بجلی کرده است خیالات صورت رویت بچشمی بگذرد و زود نیاز و نعمت دینی منازا می صاحب شود مگو با منکر رویش حشآن لب ای شتی چه بند زلف او را بد از آن دول شتی غم عشق پر پی و بیان مگو با پاک خلوت فقیه از آیت خطبش نور حق نشد پنا که ای آن در شام که در رویش را و ز زعفران و غوغ و بکشا نقاب ای چرخ پسیمی تو معبودی وین قبله و این </p>	<p> جز این صورت نمی بندد که باشد جنت بخو و صل عاشق را مراد از دینی و عقیق چه محبتش عاشقی چند خدا را در رخ شود دیگر کاوان پسته در بتخانه ما که ناوانی بود نارشش ساز گفت و که در و حال با سپنا نگیرد و نفوس که بر ساحر سپید مار پست خراب بود حدیث آفتاب در مگو با وید و ای زهر دمیگه لعش مرا زویده ای طفیل متشن باشد سر بر افیم کبر که تا از لوح و خیارشش غوغ آید نو خواهی بت بر پیشخوان غوغ ای </p>
---	---

ای بیج جنت از کل و بی	وصف کمال پسین بالا نشانی
-----------------------	--------------------------

آب حیات از لب اعلی تو جری	پیش لب تو فتنه شیرین بجای
در هر نظر نقش خیال تو صورتی	در مردی ز مهر حیات پیرای
سر در دو بحر من از فتنه ای شری	سر در دو بحر جبار تو فصل صی
آنکه نکرد در طلبت فتنه عجز	بی حاصل ابد است نثار دگر
با آنکه جوید و لطف تو با من خدای	صد شکر میکنم که ندارم سگای
چون چنین با ملاحت کردار تو	از یابود و دو پاوشه اندر لای
دادا پستی از همه عالم تراویس	ای قلی که هیچ نداری نای

منه بر خیزان دل نصیب از غل کردار	از خیزان مهربانی را نمی دانند دلدار
سر جان جان ای دل نشا عشق خیزان	اگر با بسد آن روی سر مهر و دلدار
چشم زلف و کفتم کند زرم دل خدا	ولی دل می بردن ایشان کجا دو بی عیار
دل آشفته می چستم ز نقش کف کاغذی	آشفته در حسین ای دل میرا در بانگ
رنج از عشقش چو زگر کردن ساقی آن	بیای همان خرقه عشق کن اگر مرقی بدار
جنا و جوهر محبوبان و این خوش کن	ترا چون آنم ای دل کی محبوب جفاکار

<p> به دانی و سرزدی میخواستی کشن را ز آرزو توام مسر که نخواهد خاطر آرد مگر چون چشم چارست نخواهد که باغش بجان جان طلب آنم که زلف را زده و در عشق اگر شبیری جبری پندت آرد نوی پنداری ای ناصح که پندی نشود ز کار بدنی و عجبی توانی دست کشیدن پس بی جان سپردای دل زلف غمناک </p>	<p> که ما را نیست و عشقش دل از آری پندار بقسمه هم که برونه فی یحورم که بیاز اولی که کو که چنین سودا ندارد چشم چار که باشد عادت شیرین دست دل بکار قبول پسین سل دل چه پنداره می بکار در آرد که عشق ای دل کی شکست آرد تو تیر از عاشقی بانی که جان وایر است </p>
---	--

<p> فصل حق می پرده هم از آن می شرح با سپهر تجلی ز تو فرعون پر صبح و خام که بازلف و خوش میگردد دور پیش از بی گشت نباشد من بعد از تو نبی باشد یک نفس است ای پاک </p>	<p> که نذر دهر از پستی او است بجا کاشش آتی انما الله نداند خا که مبارک تر ازین صبح و کمزرها خالی از عشق و خوش و همه دور است بر سر و پیش از شش صبح و کاه </p>
--	--

اگر شد پست می عشق در حشر در حال	با وی است ار چه بود محرم در محال
دل بکین آرام من آرام دل پست	لی پست زلف آرام که تو بدار
پست فضیلت پستی برین معنی سل	پست از هر طرفی روی تو خداداد

در وصف

ما مظهر ذات کبریا ایم	ما جام جسم خدا قیام
ای تشنه بیا که در حقیقت	ما آب حیات جان شیریم
ای خطا از ره دو سپهر	ایا تو کج و ما کج ایم
معلوم شود که عنبر حق نیست	از چهره نقاب اگر گشایم
ما را عدم و فنا نباشد	از آن وی که عالم بقایم
ای طالب صورت خدای	چون بگذری از روی خدایم
شاهنشاه اطمینان اگر چه	در کشور نیستی گشایم
زلفت چه دلیل است از تو	در سایه دولت همایم
مخاطب شود آفتاب حیات	نه از مشرق غیب اگر برآیم
در عالم چه آویزی چون	چون چسبیده چسبایم

خود شمع بتال عیان شد	زان غلیمت و شرک و شک نشان
انوار تجلیات حسنت	بر فیه خفا دزد جان
بر چشم ریم چون نظر کرد	ایضا مسموح جاودان
بنمود جسد که چهره خویش	از شک بر بند و بی گمان
از نقطه و حرف و خط و خاش	پس از کلام حق پنهان
همزده که شد تبسول فیض	مقبول زمین استبان
چشمی که شد از رخسار شوق	سینای کمال غیب و ان
تنبیل کتاب صورت او	تفسیر حقایق جان شد
منبابت مصحف جاش	مستحاج رموز کن گمان
آن دل نشان وصل و یث	کم کشت خویش و بی نشان
چون قوت و صورت نفوس بود	امری که بود حق از ان

روح القدس و ایزد اعظم
روحی که دمیده شده در او

شکج سنان ما هویدا	کجی که از دست من است
کجی که عطای فیض او را	با قوت کجی که در دنیا
کجی که زکات و نون او شد	از کرب وجود عالم اش
کجی که نصیب هر که شد و بر	در جنت جاودان خدا را
ای صورت غیر بسته در دل	پسوی غلطی تو هست از نجا
در طاهر و باطن دو عالم	ما هم حسین نماند چه
ای جنبه از جان حدت	بگذرد و بی باشی بجا
ای مغفیل اگر کجی معنی	ای که شوی بصیر و چه
قطع غطره از وجود خود کن	از نفس نبوت لا و الا
تا بر نوز آفتاب مشرق	روشن شود این که لم یزل

روح الله پسیم و ابریم عظم	
روحی که در مبدع شده در ادم	
محمدر می شبانه ما بنم	پس از کس مغانه ما بنم
مفتاح حسنه این جاوید	مفتاح شمه اینجا ما بنم

<p>در جنت جاودان مايم بی ریش بروت شاییم مخ الف اشیا نه مايم اشعار زرو ترانه مايم در شش جبهه نه مايم از مبط بلبل شاییم صد مسمه و کرانه مايم تشنه تشنگی نه مايم چون در دو جهان کانه مايم</p>	<p>میت لب ساقی سقیم در کوی خندان تجریم از غم لم لامکان بی لب چکست و دق بر بطونی آینه صورت الهی ای طالب حق خدا را بی حسد و کرانه مايم سوزنده شرک و پستی ای خواجده زروئی آید</p>
<p>روح القدس و ایم عظم روحه که دمیده شد در اتم</p>	
<p>مايم ز اندرون و سپهر بر چپ و بر خود شاییم در صورت حسن خوب صورت</p>	<p>در خانه نه رواق کردون سبلی بودی بخروخ ما ای طالب حق بن خدا را</p>

عشق روح ما بپست اندامه	در پستی مرد و عالم افزون
ای بنده نفس شوم تنه	دویتی طلبی ز منت چوین
روزی که برای آفرینش	پو پسته بود کافان
ما نیم درین زمانه ماه نم	در عالم بی چهره او بی چون
ما نیم که بوده ایم پستیم	بر چسب تال خویش منون
آی به شو این مریض شوم	بج تو بعینه فبون افون
دیوی که زاز و تو خوسه	رام تم شدن چو خاکی فون
ای چینه از حقیقت ما	آفت شوا زین اشارتون

روح الله پسیم و اوسم اعظم
روحه که دمیده شد در اوسم

ما نیم جهان لی مع لند	ما اعظم شأنه ابد اند
پستیم ز عاریت فتم	در مسر و جهان فضل شام
لیکفته ز رفت کشور ما	از مای محنت بحر تا ماه
ای چهره و جند نام و پست	دور از تو همیشه دمت کوتا

آینه ما سینه کرده بنا تو خسته جسم دل چگونه گوینم ما بیم غمزه مصرع معنی ای که شانه نشین غمزه عشق عشق تو بخود کشیده مار ای صوفیه اگر نو باد بهشت تا چون خط او شود محقق	کز آنکه ز دل بر آیدیم آه چون چستی از غم دل آگاه چون ایستاد دل بر باد زخا ز آنکه ز تو مرد این باد چون حسنه به که با تو می کام می نوشش مکن بیارده اگر پیش تو که بکام دلخواه
--	---

روح القدس و ایسم اعظم
در وی که دیده همه در اوم

ای مسر با بعالم ذات بنا پسته تاج و سرور نیست ای شرق افق بویست بی اسپه رخ و پاد و فیل ای سی و خوف خط و خات	روی تو بحق پیر ایت تو پسر که نشد فدا و در پاد تو شکست و جود جلد ذات فرزین تو کرده است شهادت در ارض آله در پناه است
---	--

من را حکیمم سقیات	آن بعلت ایها الروح
انوار تو دیده انداخت	آن ز سره که لات می پرستد
مات شهید اند و مات	در عشق رخ تو عاشقی کو
خواهی رنجه بکام سبک	ای طلبش زفت کای
می نوشن پاک می مصفا	ای صوفی عسر داد و بر باد
ماییم چو نادر و نور و شکا	ماییم چه عین کشت کزنا

روح القدس اسم و اسم عظیم
روح القدس اسم و اسم عظیم

اسرار نهفته را در انداز	برقع ز رخ مهر بر انداز
در جان دل مهر و خوراند	از زلف و رخ پوشش تاب
آوازه روز محشر را انداز	صد نشانه و شوره شهر بر انداز
سبزه شک از جهان بر انداز	خلن مهر را بحق یقین بر انداز
در نامه مشک و غیر انداز	بوی بخلاف و سبب و انس
از خالص بر کل بر انداز	مزدوم خبر برای مشنه رسمی

ای خواجه اگر نوشی پس الدینی از روی حقیقت آنچه مایتم

روح القدس و ایزد عظیم
روحی که دمیده شد در دم

ای پاشی روح پروردگار	ای پاشی روح پروردگار
در چار تو افتاب عالم	در چار تو افتاب عالم
پودای منه ارگشت کز	زلف تو نهاد در سپهر ما
نزد و پس نعیم جاودانست	ای و مسلخ تو در جوار ما
در ظلمت افروزش آفتاب	خبر یثیبد رخ تو در سپهر ما
لی و لبس ما قدر کیست	تا پست رخ تو لبس ما
در بحسب محیط عشق ای جان	پرورده شد پست کو حشر ما
اندیشه نیست هیچ صورت	جسم روی تو در برابر ما
ای معصوم بخت خال دولت	پس و ازل شد آخر ما
آز بجهت نکشت لب مار	شایسته بیکه شد ز ما
ای جوهره اگر روی معنی	شناخته تو جوهر ما

روح القدس و اسیر اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

ای جوهر کج لا یسکانی
 بر صورت نطق آشکار
 از جن تو شد ظهور اشیا
 جانی و جان و جسم و جوهر
 بگذر ز خودی به چمن حشر
 بر لوح وجود اگر چه حشر
 چون دفع غاب کرد از رخ
 ای موسی منبری را تا کن
 اشیا همه ناطقه و گویند
 فانی شود بیت و طین ساز
 بر صورت آدم اگر چه
 روح القدس و اسیر اعظم

جانانه جان جان جان
 بر باطن اگر چه پس پنهان
 ای جوهر لا یسکانی
 هر چه که بود و باشد
 اینست نشان فی شایسته
 بجان نقطه نوب که در سایه
 بی پرده مشرب از کاف
 بحث از نی و کن ترا
 لب کن ز زبان بی زبان
 ای طالب عمر جاودا
 بر خطه عالم معانی
 روحی که دمیده شد در آدم



ای عاشق بسده وفات تو	در پای مبارکش هر انداز
کج و گجست عشق ما این	خود را تو کینج و کوه انداز
ای پاتق سبیل کوثر	پس نه در آب کوثر انداز
بگشایم رخ که نشسته شد	ای باده گشتن سالک انداز
ای علامه عالم هدایت	وین سی و مرغ شپهر انداز

روح الله پیغم و ابراهیم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ما بیم امین سر اینها	ما بیم حقیقت اینها
در صورت آب خاک پنهان	در خال و خط رخسار پنهان
ای پس تو در جهان خوبی	لی شبه شریک و مثل نمایی
ما بیم معینه که در روی	محکم آمده است بفتی
چین همه گونه چهره است	خیم از تو حقیقت در اشیا
ای طالب که محبت	در بحر دل است بیده بگشای
نظاره صورت خدا کن	در می و در خط و جمله زینت



۱۲۸

اول صاف کن آینه مصفا	ای در طلب لغای جوی
بجای آینه جوی	بجای آینه جوی
ای کعب چن و صند ما	خزوی نوبت می برستم
بجای آینه جوی	بجای آینه جوی
روحی که دیده شد در آدم	روح الله پیرم و اسم اعظم
در کتابخانه تمام شد در	در کتابخانه تمام شد در

مضامین المبارک کہ حسنہ اور شائقہ باشند و تم یاد بخیر

کتابہ العبد بندہ درگا

پیشو و کاتب

Mohammed Ali

1862

M. Ali

2
C. 100
1. 1007